



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

دیوان

مسعود سعد سلمان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان اشعار مسعود سعد سلمان

نویسنده:

مسعود سعد سلمان

ناشر چاپی:

کمال

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۰	دیوان اشعار مسعود سعد سلمان
۱۰	مشخصات کتاب
۱۰	معرفی
۱۱	قصیده
۱۱	حرف ا
۱۱	قصیده شماره ۱: چون نای بی‌نوایم از این نای بینوا
۱۳	حرف ب
۱۳	قصیده شماره ۲: شد مشک شب چو عنبر اشهب
۱۴	حرف ت
۱۴	قصیده شماره ۳: به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
۱۵	قصیده شماره ۴: دلم از نیستی چو ترسان‌یست
۱۷	قصیده شماره ۵: امروز هیچ خلق چو من نیست
۱۷	قصیده شماره ۶: این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
۱۸	حرف د
۱۸	قصیده شماره ۷: احوال جهان بادگیر، باد
۱۹	قصیده شماره ۸: روزگاری است سخت بی‌بنیاد
۱۹	قصیده شماره ۹: چون منی را فلک بیازارد
۲۰	قصیده شماره ۱۰: چو سوده دوده به روی هوا برافشانند
۲۱	قصیده شماره ۱۱: چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
۲۲	قصیده شماره ۱۲: دلم ز انده بی‌حد همی نیاساید
۲۲	حرف ر
۲۲	قصیده شماره ۱۳: دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر

- حرف ز ۲۴
- قصیده شماره ۱۴: چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز ۲۴
- حرف ل ۲۵
- قصیده شماره ۱۵: عمرم همی قصیر کند این شب طویل ۲۵
- حرف م ۲۶
- قصیده شماره ۱۶: تا کی دل خسته در گمان بندم ۲۶
- قصیده شماره ۱۷: تیر و تیغ است بر دل و جگرم ۲۷
- قصیده شماره ۱۸: شخصی به هزار غم گرفتارم ۲۸
- قصیده شماره ۱۹: چون مشرف است همت بر رازم ۳۰
- قصیده شماره ۲۰: اوصاف جهان سخت نیک دانم ۳۰
- قصیده شماره ۲۱: از کرده خویشتن پشیمانم ۳۲
- حرف ن ۳۴
- قصیده شماره ۲۲: مقصور شد مصالح کار جهانیان ۳۴
- قصیده شماره ۲۳: چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن ۳۶
- قصیده شماره ۲۴: ای حیدر ای عزیز گرنامه یار من ۳۸
- حرف و ۳۸
- قصیده شماره ۲۵: بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو ۳۸
- حرف ه ۳۹
- قصیده شماره ۲۶: ای ملک ملک چون نگار کرده ۳۹
- قصیده شماره ۲۷: ای سرد و گرم چرخ کشیده ۴۱
- حرف ی ۴۲
- قصیده شماره ۲۸: نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای ۴۲
- قصیده شماره ۲۹: ای لاهور و یحک بی من چگونه‌ای ۴۳
- قصیده شماره ۳۰: ای ابر گه بگریی و گه خندی ۴۳

- ۴۴ قصیده شماره ۳۱: جداگانه سوزم ز هر اختری
- ۴۶ شماره
- ۴۶ حرف ا
- ۴۶ شماره ۱: وز نوای شعرشان افزون نمی‌گردد نوا
- ۴۶ حرف ت
- ۴۶ شماره ۲: در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
- ۴۷ شماره ۳: وین نزد همه کسی عیان است
- ۴۷ حرف د
- ۴۷ شماره ۴: شادان همی نشیند و غافل همی رود
- ۴۷ شماره ۵: که چو تو هیچ غمگسار نداشت
- ۴۸ شماره ۶: شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
- ۴۸ شماره ۷: کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
- ۴۸ شماره ۸: که از رنج پیری تن آگه نبود
- ۴۹ حرف س
- ۴۹ شماره ۹: خواستم زد به نظم یک دو نفس
- ۴۹ حرف ل
- ۴۹ شماره ۱۰: پس بسته چرام به چنین جایی مجهول
- ۴۹ حرف م
- ۵۰ شماره ۱۱: بی‌حد پیرایه و زیور زدیم
- ۵۰ شماره ۱۲: که هر روز یک غم کند بیستم
- ۵۰ حرف ن
- ۵۰ شماره ۱۳: تا شاد گردد این دل ناشاد من
- ۵۱ حرف ی
- ۵۱ شماره ۱۴: خویشان مرا تعزیت کنی

شماره ۱۵: نه نکو فعلی و نه پاک تنی ----- ۵۱

شماره ۱۶: دیدگان را نعیم جاویدی ----- ۵۱

رباعی ----- ۵۱

حرف د ----- ۵۱

رباعی شماره ۱: اول گردون ز رنج در تابم کرد ----- ۵۱

حرف ر ----- ۵۲

رباعی شماره ۲: هر ابر که بنگرم غباری شده گیر ----- ۵۲

حرف ش ----- ۵۲

رباعی شماره ۳: مسعود که هست سعد سلمان پدرش ----- ۵۲

حرف گ ----- ۵۲

رباعی شماره ۴: با همت باز باش و با کبر پلنگ ----- ۵۲

رباعی شماره ۵: من همت باز دارم و کبر پلنگ ----- ۵۲

حرف م ----- ۵۲

رباعی شماره ۶: هر یک چندی به قلعه‌ی آرندم ----- ۵۲

رباعی شماره ۷: در آرزوی بوی گل نوروزم ----- ۵۲

رباعی شماره ۸: از بلبل نالنده‌تر و زارترم ----- ۵۳

رباعی شماره ۹: از هرچه بگفته‌اند پندی دارم ----- ۵۳

رباعی شماره ۱۰: من بستر برف و بالش یخ دارم ----- ۵۳

حرف ن ----- ۵۳

رباعی شماره ۱۱: تا نسبت کرد اخوت شعر به من ----- ۵۳

رباعی شماره ۱۲: نی روزم هیزم است و نه شب روغن ----- ۵۳

رباعی شماره ۱۳: دیدی که غلام داشتم چندان من ----- ۵۳

حرف ی ----- ۵۳

رباعی شماره ۱۴: ای بخت مرا سوخته خرمن کردی ----- ۵۳

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۵۳

دیوان اشعار مسعود سعد سلمان

مشخصات کتاب

سرشناسه : مسعود، سعد سلمان ۴۳۸؟ - ق ۵۱۵

عنوان قراردادی : [دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان اشعار مسعود سعد/ به‌اهتمام و تصحیح مهدی نوریان مشخصات نشر : اصفهان کمال ۱۳۶۴.

مشخصات ظاهری : ج ۲

شابک : بها: ۳۱۵۰ ریال دوره کامل

وضعیت فهرست نویسی : فهرست‌نویسی قبلی یادداشت : عنوان روی جلد: دیوان مسعود سعد.

عنوان روی جلد : دیوان مسعود سعد.

عنوان دیگر : دیوان مسعود سعد

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۵

شناسه افزوده : نوریان مهدی مصحح رده بندی کنگره : PIR

رده بندی دیویی : افا ۲۲/۸م ۵۵۲ د ۱۳۶۴

شماره کتابشناسی ملی : م ۶۵-۲۱۰۸

معرفی

شبی که سخن سرای زندانی در دخمه ای سرد و تاریک، در دل کوههای بی فریاد، باخود می گفت چرا در اندیشه فردا باشند، چون هیچ امیدی نیست که همین امشب را نیز به پایان برم، نیک می دانست که سرانجام کار آدمی مرگ است، اما سخنی که با خون دل او رنگین شده، تا روز رستا خیز پایدار خواهد ماند.

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی بماند این سخن جانفزی تا محشر او سخن جانفزی را درمان جان نالان خویش ساخته بود و می دانست که اگر سخن پیوند زندگیش نمی گردید، گردش گردون او را به درد ورنج کشته بود.

هر چند گردون سرانجام به دست مرگ، مانند دیگر مردم، دفتر زندگی پرفراز و نشیب او را نیز بست، اما دفتر سخن او همچنان گشوده ماند.

گویی شعر که پیوند عمر او بود، پیوند نام او گردید و امروز که نهصد سال از مرگ تن او می گزرد، جان او که در کالبد شعرش دمیده شده، همچنان زنده است و باما سخن می گوید.

مسعود سعد سلمان، سراینده بزرگ شعر دری در نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم، سرآمد حبسیه سرایان و نخستین شاعر پارسی گوی در سرزمین هندوستان است. سخن از دل برآمده اش از دیرباز، زمان زندگی خود او تا امروز، همواره آفرین و ستایش سراینده گان و سخن سنجان را برانگیخته و از شنیدن فریاد جان سوزش موی براندامها به پاخاسته و اشک از دیده ها روان شده است.

همزمان با او دهها شاعر دیگر، در دستگاه فرمانروایی غزنویان و سرودن نظم می پرتاختند و برخی از آنها از دید نام و جاه بر او برتری داشتند.

گاه از روی همچشمی با طعن و طنز او یاد می کردند و اگر بهترین شعرهای جادوی خویش را برایشان می خواند، او را کودک و

برنا می گفتند و گاه از روی رشک ، با دسیسه و توطئه گرفتاریش را دامن می زدند ، اما امروز از بسیاری از آنان نه تنها دیوان ، بلکه نامی نیز برجای نمانده و تنها نام بعضی از آنان به برکت دیوان او به طفیل نام او در بعضی تذکره ها آمده است؛ در حالیکه اگر از ده شاعر بزرگ فارسی زبان نام برده شود ، بی گمان مسعود سعد یکی از آنان خواهد بود.

این خود گواه دیگری است بر دآوری درست نقاد روزگار؛ چنان که در روزگار سعدی نیز، امامی هروی را برترازو دانستند و گذشت روزگار ، بی پایگی این داوری را به روشنترین وجه نشان داد.

دوران شاعری مسعود سعد پیش از پنجاه سال به درازا کشید و چنانکه خواهیم با دوران پنج تن از پادشاهان غزنوی مغارن بود . حاصل این دوران ، دیوانی است با نزدیک به شانزده هزار بیت شعر. خواندن این اندازه شعر ، که بی گمان پست و بلند نیز دارد ، با فرصتهای محدود روزگار ما سازگار نیست و همین امر برگزیدن بهترین شعرها و شرح و توضیح آنها ایجاب می کند؛ اگرچه در روزگار قدیم نیز این ضرورت احساس می شده و خود مسعود سعد نیز ((اختیارات شاهنامه)) را بر پایه همین نیاز فراهم آورده است.

بیشتر شاعران قدیم ، به خصوص مدیحه سرایان ، زندگی تقریباً یک نواختی داشته اند و جز آنچه کم بیش در همه انسانها مشترک است ، مانند: تهیدستی و بیماری و مرگ عزیزان و پیری و نظایر آنها ، حادثه با اهمیتی که بکلی زندگی آنها را زیر و رو کرده باشد به حدی که در شیوه شاعریشان موثر افتد ، برایشان نیامده است در این میان مسعود سعد موقعیتی کاملاً استثنائی دارد. در شاعری او دست کم پنج دوره متمایز می توان دید:

- آغاز شاعری و پیوستن به سیف الدوله که اوج کام روائی اوست
- دوره اول زندان ، در قلعه های دهک ، سو و نای به فرمان سلطان ابراهیم
- رهایی ، بازگشت به لاهور و حکومت چالندر
- دوره دوم زندان ، در قلعه مرنج به فرمان سلطان مسعود بن ابراهیم
- آزادی ، ریاست کتابخانه ، مدح ملک ارسلان و بهرام شاه ، پیری و پایان عمر

قصیده

حرفا

قصیده شماره ۱: چون نای بی نوایم از این نای بینوا

چون نای بی نوایم از این نای بینوا***شادی ندید هیچ کس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم***زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک***روزم همه شب است و صباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل بیایدم؟***روی از که بایدم؟ که کسی نیست آشنا
هر روز بامداد بر این کوهسار تند***ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسی عمران به فعل و نور***آرد همی پدید ز جیب هوا ضیا
گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ***ورچه صلاح، رهبر من بود چون عصا
بر من نهاد روی و فرو برد سربه سر***نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو ازدها
در این حصار خفتن من هست بر حصیر***چون بر حصیر گویم؟ خود هست بر حصا

چون باز و چرخ، چرخ همی داردم به بند***گر در حذر غرابم و در رهبری قطا
 بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت***از چنگ روزگار نیارم شدن رها
 زین سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است***زین بام پست پشتم چون پشت پارسا
 ساقط شده است قوت من پاک اگر نه من***بر رفتی ز روزن این سمج با هبا
 با غم رقیق طبعم از آن سان گرفت انس***کز در جو غم در آید گویدش مرحبا
 چندان کز این دو دیده[□] من رفت روز و شب***هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
 با روزگار قمر همی بازم ای شگفت***نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا
 گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک***از جای خود نجنم چون قطب آسیا
 آن گوهری حسامم در دست روزگار***کاخر بروم آرد یک روز در وغا
 در صد مصاف و معرکه گر کند گشته ام***روزی به یک صقال به جای آید این مضا
 ای طالع نگون من ای کز رو حرون***ای نحس بی سعادت و ای خوف بی رجا
 خرچنگ آبی ای و خداوند تو قمر***آبی است، سوزش تن و جان از شما چرا؟
 مسعود سعد گردش و پیشش چرا کنی***در گردش حوادث و در پیشش عنا
 خود رو چو خس مباش به هر سرد و گرم دهر***آزاده سرو باش به هر شدت و رخا
 می دان یقین که شادی و راحت فرستد***گر چند گشته ای به غم و رنج مبتلا،
 جاه محمد علی آن گوهری که چرخ***پرورده ذات پاکش در پرده[□] صفا
 چون بر کفش نهاد و به خلق جهان نمود***ز روزگار تازه شد و ملک با بها
 گردون شده است رتبت او پایه[□] علو***خورشید گشت همت او مایه[□] ضیا
 تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر***آمد نبات مدحش در نشو و در نما
 تا آفتاب رایش در خط استواست***روز و شب ولی و عدو دارد استوا
 تا شد شفای آرز، عطاهاى او، نیاز***بیماروار کرد ز نان خوردن احتما
 فربه شده است مکرمت و ایمن از گزند***تا در بهار دولت او می کند چرا
 ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد***بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
 پیران روزگار سپرها بیفکنند***در صف عزم چون بکشی خنجردها
 گویا به لفظ فهم تو آمد زبان عقل***بینا به نور رای تو شد دیده[□] ذکا
 بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن***در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
 چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر***چون ابر بی دریغ دهی خلق را عطا
 اقرار کرد مال به جود تو و بس است***دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
 جاه تو را به گردون تشبیه کی کنم***گفته است هیچکس به صفت راست را دوتا؟
 عزم تو را که تیغ نخوانیم، خرده ای است***زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا
 گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر***آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا
 تو خاص پادشا شدی و پر شگفت نیست***شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
 ای عقل را دهای تو، چون ماه را فروغ***ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا

چون بخت نحس گفته^۱ من نشنود همی***نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان***مانده است یک کریم که دارد مرا وفا
چون بر محمد علیم تکیه اوفتاد***زهره است چرخ را که نماید مرا جفا؟
ضعف و فساد بیش ترساندم کز او***بازوی من قوی شد و بازار من روا
ای هر کفایتی را شایسته و امین***و ای هر بزرگی بی را اندر خور و سزا
تو شاخ آن درختی کاندر زمانه بود***برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
اندر پناه سایه^۲ او بود عمر من***تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
یک رویه دوستم من و کم حرص مادحم***هم راست در خلام و هم پاک بر ملا
هم مدح، نادر آید و هم دوستی، تمام***مادح چو بی طمع بود و دوست بی ریا
نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنک***یاقوت زرد نیکو ماند به کهربا
هر چند کز برای جزا بایدم مدیح***والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
آزاده را که جوید نام نکو به شعر***چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر***هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا؟
امروز من چو خار و گیام ذلیل و پست***از باغ بخت، نوکندم هر زمان بلا
تو آفتاب و ابری کز فر و سعی تو***گل‌ها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا
ایات من چو تیر است از شست طبع من***زیرا یکی کشیده کمانم ز انحن
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست***هرگز گمان مبر که ز بخت افتدش بدا
بیمار گشت و تیره، تن و چشم جاه و بخت***ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
ای نوبهار! سرو نبیند همی تذرو***ای آفتاب! نور نیابد همی سها
تا دولت است و نعمت با بخت تو بهم***از لهُو و از نشاط زمانی مشو جدا
از ساقی بی چو ماه سما جام باده خواه***بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما
زان شادی و طرب که دو رخسار او گل است***بر حسن او بهشت زمان می کند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی***اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود به زاری، چون دست نازکش***در چشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف***آب است بر زمین و اثیرست بر هوا،
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع***کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط***همچون اثیر اثیر بزرگیت با سنا
همچون زمین زمین مراد تو اصل بر***چون آب، آب دولت تو، مایه صفا^۳

حرف ب

قصیده شماره ۲: شد مشک شب چو عنبر اشهب

شد مشک شب چو عنبر اشهب***شد در شبه عقیق مرکب

زان بیم کافتاب زند تیغ***لرزان شده به گردون کوکب
 ما را به صبح مژده همی داد***آن راست گو خروس مجرب
 می زد دو بال خود را برهم***از چیست آن؟ ندانم یارب
 هست از نشاط آمدن روز***یا از تاسف شدن شب؟
 ای ماهروی سلسله زلفین***و ای نوش لب سیمین غبغب
 پیش من آر باده از آن روی***نزد من آر بوی از آن لب
 دل را نکرد باید معذور***تن را نداشت باید متعب
 در دولت و سعادت صاحب***که آداب از او شده است مهذب
 منصور بن سعید بن احمد***کش بنده اند حران اغلب
 آن کو عمید رفت ز خانه***و آن کو ادیب رفت به مکتب
 در فضل بی نظیر و نه مغرور***در اصل بی قرین و نه معجب
 از رای اوست چشمه خورشید***وز خلق اوست عنبر اشهب
 نزدیک کردگار، مکرم***در پیش شهریار، مقرب
 در هر زبان به دانش ممدوح***در هر دلی به جود محبب
 ای در اصول فضل مقدم***و ای در فنون علم مدرب
 تقصیر اگر فتاد به خدمت***من بنده را مدار معاتب
 که آمد همی رهی را یک چند***دور از جمال ملجس تو تب
 تا بر زمین بروید نسرین***تا بر فلک بر آید عقرب
 جاه تو باد میمون طالع***جان تو باد عالی مرقب
 در مجلس ز نزهت، مفرش***بر آخورت ز دولت، مرکب

حرف ت

قصیده شماره ۳: به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست***مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
 به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود***که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
 به لطف آب روان است طبع من لیکن***به گاه قوت و کثرت چو آتش است و هواست
 اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم***و گرچه همچو صدف غرق گشته تن بی کاست،
 عجب مدار زمن نظم خوب و نثر بدیع***نه لال از صدف است و نه انگبین ز گیاست؟
 به نزد خصمان گر فضل من نهان باشد***زیان ندارد، نزدیک عاقلان پیداست
 شگفت نیست اگر شعر من نمی دانند***که طبع ایشان پست است و شعر من والاست
 به چشم جد و حقیقت مرا نمی بینند؟***که نزد عقل مرا رتبت و شرف به کجاست؟
 اگر چه چشمه خورشید روشن است و بلند***چگونه بیند آن کش دو چشم ناییناست؟

به هیچ وجه گناهی دگر نمی‌داند***جز آن که ما را زین شهر مولد و منشاست
 اگر برایشان سحر حلال بر خوانم***جز این نگویند آخر که کودک و برناست
 ز کودکی و ز پیری چه عار و فخر آید***چنین نگوید آن کس که عاقل و داناست
 هزار پیر شناسم که منکر و گبر است***هزار کودک دانم که زاهد الزهداست
 اگر عمید نیم یا عمیدزاده نیم***ستوده نسبت و اصلم ز دوده □ فضلاست
 اگر به زهد بنازد کسی روا باشد***ور افتخار کند فاضلی به فضل سزاست
 به اصل تنها کس را مفاخرت نرسد***که نسبت همه از آدم است و از حواست
 مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی***چو هست دانشم، از زر و سیم نیست رواست
 خطاست گویی در نیستی سخا کردن***ملامت تو چه سودم کند که طبع، سخاست
 به بخل و جود کم و بیش کی شود روزی***خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
 اگر به نیک و بد من میان ببندد خلق***جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم به مثل***که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
 تو حال و قصه □ من دان که حال و قصه □ من***بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
 اگرچه بر سرم آتش باراد از گردون***ز حال خود نشوم، اعتقاد دارم راست
 گهر بر آن کس پاشم که در خور گهر است***ثنا مر او را گویم که او سزای ثناست
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین***که پادشاه بزرگ است و خسرو والاست
 خجسته نامش بر شعرهای نادر من***چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم***به اوستاد لیبی که سیدالشعراست
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت***سخن که نظم دهند آن درست باید و راست»
 قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ***به لفظ موجز و معنی باز مستوفاست
 هر آن که داند داند یقین که هر بیتی***از این قصیده □ من یک قصیده □ غراست
 چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه***چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

قصیده شماره ۴: دلم از نیستی چو ترسانیت

دلم از نیستی چو ترسانیت***تنم از عافیت هراسانیت
 در دل از تف سینه صاعقه ایست***بر تن از آب دیده توفانیت
 که دلم باد تافته گویست***که تنم خم گرفته چو گانیت
 موی چون تاب خورده زوینی است***مژه چون آب داده پیکانیت
 روز در چشم من چو اهرمنیست***بند بر پای من چو ثعبانیت
 همچو لاله ز خون دل رویست***چون بنفشه ز زخم کف رانیت
 زیر زخمی ز زخم رنج و بلا***دیده پتکی و فرق سندانیت
 راست مانند دوزخ و مالک***مر مرا خانه‌ای و دربانیت
 گر مرا چشمه‌ای است هر چشمی***لب خشکم چرا چو عطشانیت؟

بر من این خیره چرخ را گویی***همه ساله به کینه دندانست
 نیست درمان درد من معلوم***نیست یک درد کش نه درمانست
 نیست پایان شغل من پیدا***نیست یک شغل کش نه پایانست
 عجا این چه شوخ دیده تنی است***ویحکا این چه سخت سر جانست
 من نگویم همی که محنت من***از فلانست یا ز بهمانست
 نیست کس را گنه، چو بخت مرا***طالعی آفریده حرمانست
 نیست چاره چو روزگار مرا***آسمانی فتاده خذلانست
 نه از این اخترانم اقبالست***نه از این روشنانم احسانست
 تیز مهری و شوخ برجیسی است***شوم تیری ونحس کیوانست
 گرچه در دل خلیده اندوهیست***ورچه بر تن دریده خلقانست،
 نه چو من عقل را سخن سنجی است***نه چو من نظم را سخن دانست
 سخنم را برنده شمشیریست***هنرم را فراخ میدانست
 دل من گر بخواهمش بحریت***طبع من گر بکاومش کانست
 طبع و دل خنجری و آینه‌ایست***رنج و غم صیقلی و افسانست
 تا شکفته است باغ دانش من***مجلس عقل را گل افشانست
 لعبتانی که ذهن من زاده‌ست***لهو را از جمال کاشانست
 نیست خالی ز ذکر من جایی***گرچه شهریست یا بیابانست
 نکته‌ای رانده‌ام که تالیفی است***قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانست
 بر طبع من از هنر نونو***هر زمانی عزیز مهمانست
 همتم دامنی کشد ز شرف***هر کجا چرخ را گریبانست
 گر خزانست حال من شاید***فکرت من نگر که نیسانست
 ور خرابیست جای من چه شود***گفته من نگر که بستانست
 سخن تندرست خواه از من***گرچه جان در میان بحرانست
 تجربت کوفته دلیمت مرا***نه خطایی در او نه طغیانست
 قیمت نظم را چو پرگار است***سخن فضل را چو میزانست
 انده ار چه بدآزمون تیر است***صبر تن دار نیک خفتانست
 ای برادر برادرت را بین***که چگونه اسیر ویرانست
 بینواییست مانده بر سختی***بانوا چون هزار داستانست
 تو چنان مشمرش که مسعودیست***با دل خویش گو مسلمانست
 مانده در محکم و گران بند است***بسته در تنگ و تیره زندانست
 اندر آن چه همی نگر امروز***کاو اسیر دروغ و بهتانست
 گر چنین است کار خلق جهان***بد پسند است، نابسامانست
 سخت شوریده کار گردونست***نیک دیوانه سار کیهانست

آن بر این بی هوا چو مفتون نیست*** و این بر آن بی گنه چو غضبان نیست
 آن به افعال صعب تنینی است*** و این به اخلاق سخت شیطان نیست
 آن لجوجیست سخت پیکاریست*** و این ریکیست سست پیمانیت
 هر کسی را به نیک و بد یک چند*** در جهان نوبتی و دورانیست
 مقبلی را زیادتیست به جاه*** مدبری را ز بخت نقصانیست
 آن تن آسوده بر سر گنجیست*** و این دل آواره از پی نانیست
 هر کجا تیز فهم داناییست*** بنده کند فهم نادانیست
 تن خاکی چه پای دارد کو*** باد جان را دمیده انبانیست
 عمر چون نامه‌یست از بد و نیک*** نام مردم بر او چه عنوانیست
 تا نگویی چو شعر بر خوانم*** کاین چه بسیار گوی کشخانیست
 کرده‌ام نظم را معالج جان*** ز آن که از درد دل چو نالانیست
 کز همه حاصلی مرا نظمیست*** وز همه آلتی مرا جانیست
 می‌نمایم ز ساحری برهان*** گرچه ناسودمند برهانیست
 بخرد هر که خواهدم امروز*** خلق را ارز من چه ارزانیست
 تو یقین دان که کارهای فلک*** در دل روز و شب چو پنهانیست
 هیچ پزمرده نیستم که مرا*** هر زمان تازه تازه دستانیست
 نیک و بد هر چه اندر این گیتی است*** به خرایست یا به عمرانیست،
 آدمی را ز چرخ تاثیرست*** چرخ را از خدای فرمانیست
 گشته حالی چو بنگری، دانی*** که قوی فعل حال گردانیست

قصیده شماره ۵: امروز هیچ خلق چو من نیست

امروز هیچ خلق چو من نیست*** جز رنج ازین نحیف بدن نیست
 لرزان تر و ضعیف تر از من*** در باغ، شاخ و برگ و سمن نیست
 انگشتی است پشتم گویی*** اشکم جز از عقیق یمن نیست
 از نظم و نثر عاجز گشتم*** گویی مرا زبان و دهن نیست
 از تاب درد سوزش دل هست*** وز بار ضعف قوت تن نیست
 وین هست و آرزوی دل من*** جز مجلس عمید حسن نیست
 صدری که جز به صدر بزرگیش*** اقبال را مقام و وطن نیست
 چون طبع و خلق او گل و سوسن*** در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
 لؤلؤ و در چو خط و چو لفظش*** والله که در قطیف و عدن نیست
 اصل سخن شده‌ست کمالش*** و اندر کمالش ایچ سخن نیست
 مداح بس فراوان دارد*** لیکن از آن یکیش چو من نیست

قصیده شماره ۶: این عقل در یقین زمانه گمان نداشت

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت***کز عقل راز خویش زمانه نماند نداشت
 در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت***چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 هرگونه چیز داشت جهان تا بنای داشت***ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
 پاینده باد ملکش و ملکی است ملک او***که ایام نوبهار چنان بوستان نداشت
 گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان***دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش از این***آن جود و عدل، حاتم و نوشیروان نداشت
 هنگام کر و فروغا تاب زخم او***شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش***هرگز جهان ملک چو تو قهرمان نداشت
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال***یک داستان که دهر چنان داستان نداشت
 بونصر پارسی ملکا جان به تو سپرد***زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 جان داد در هوات که باقیت باد جان***اندر خور ثنا جز آن پاک جان نداشت
 جان‌های بندگان همه پیوند جان توست***هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
 آن شهم کاردان مبارز که مثل او***این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت
 مرد هنر سوار که یک باره از هنر***اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
 کس چون زبان او به فصاحت زبان ندید***کس چون بیان او به لطافت بیان نداشت
 او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت***او داشت صد کفایت اگر سو زیان نداشت
 اندیشه مصالح ملک تو داشتش***و اندوه سو زیان و غم خانمان نداشت
 در هرچه اوفتاد بد و نیک و بیش و کم***او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
 شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی***افزون از این مقامی اندر جهان نداشت
 آن ساعت وفات که پاینده باد شاه***روی نیاز جز به سوی آسمان نداشت
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش***جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
 آن بندگی که بودش در دل، نکرد از آنک***یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 این مدح خوان دعا کندش زان که در جهان***کم بود نعمتی که بر این مدح خوان نداشت
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او***بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
 صاحب قران تو بادی تا هست مملکت***زیرا که مملکت چو تو صاحب قران نداشت
 فرزند کانش را پس مرگش عزیزدار***کاو خود به عمر جز غم فرزندکان نداشت

حرف د

قصیده شماره ۷: احوال جهان بادگیر، باد

احوال جهان بادگیر، باد!***وین قصه ز من یادگیر یاد
 چون طبع جهان باژگونه بود***کردار همه باژگونه باد
 از روی عزیزی است بسته باژ***وز خاری باشد گشاده خاد

بس زار که بگذاشتیم روز***چون گرمگهش بود بامداد
 تیغی که همی آفتاب زد***تیری که سموش همی گشاد،
 بر تارک و بر سینه زد همی***اندر جگر و دیده اوفتاد
 در حوض و بیابانش چشم و گوش***مانده به شگفتی از آب و باد
 دیوانه و شوریده باد بود***زنجیر همی آب را نهاد
 این چرخ چنین است، بی‌خلاف***داند که چنین آمدش نهاد
 زین چرخ بنالم به پیش آن***کز چرخ به همت دهدم داد
 منصور سعید آن که در هنر***از مادر دانش چو او نژاد
 او بنده و شاگرد ملک بود***تا گشت خداوند و اوستاد

قصیده شماره ۸: روزگاری است سخت بی‌بنیاد

روزگاری است سخت بی‌بنیاد***کس گرفتار روزگار مباد
 شیر بینم شده متابع رنگ***باز بینم شده مطاوع خاد
 نه بجز سوسن ایچ آزادست***نه بجز ابرهست یک تن راد
 نه نگفتم نکو معاذالله***این سخن را قوی نیامد لاد
 مهترانند مفضل و هر یک***اندر افضال جاودانه زیاد
 نیست گیتی بجز شگفتی و نیز***کار من بین که چون شگفت افتاد
 صد در افزون زدم به دست هنر***که به من بر فلک یکی نگشاد
 در زمان گردد آتش و انگشت***گر بگیرم به کف گل و شمشاد
 بارانده مرا شکست آری***بشکند چون دوتا کنی پولاد
 نشنود دل اگر بوم خاموش***نکند سود اگر کنم فریاد
 گرچه اسلاف من بزرگانند***هر یک اندر همه هنر استاد،
 نسبت از خویشانم کنم چو گهر***نه چو خاکستم کز آتش زاد
 چون بد و نیک زود می‌گذرد***این چو آب آن یکی دگر چون باد
 نز بد او به دل شوم غمگین***نه ز نیکش به طبع کردم شاد
 این جهان پایدار نیست از آن***که بر آتش نهاده شد بنیاد

قصیده شماره ۹: چون منی را فلک بیازارد

چون منی را فلک بیازارد***خردش بی‌خرد نینگارد؟
 هر زمانی چو ریگ تشنه‌ترم***گرچه بر من چو ابر غم بارد
 چون بیفسایدم چو مار، غمی***بر دل من چو مار بگمارد
 تا تنم خاک محنتی نشود***به دگر محنتیش نسیارد
 اندر آن تنگیم که وحشت او***جان و دل را گلو بیفشارد

راضیم گرچه هول دیدارش***دیدۀ من به خار می خارد
 کز نهیش همی قضا و بلا***بر در او گذشت کم یارد
 سقف این سمج من سیاه شبی است***که دو دیده به دوده انبارد
 روز هر کس که روزنش بیند***اختری سخت خرد پندارد
 گر دو قطره بهم بود باران***جز یکی را به زیر نگذارد
 چشم ازو نگسلم که در تنگی***به دلم نیک نسبتی دارد
 شعر گویم همی و انده دل***خاطرم جز به شعر نگسارد
 این جهان را به نظم شاخ زند***هرچه در باغ طبع من کارد
 از فلک تنگدل مشو مسعود***گر فراوان ترا بیازارد
 بد میندیش سر چو سرو بر آر***گر جهان بر سرت فرود آرد
 حق نخفته است بنگری روزی***که حق تو تمام بگزارد

قصیده شماره ۱۰: چو سوده دوده به روی هوا برافشانند

چو سوده دوده به روی هوا برافشانند***فروغ آتش روشن ز دود بنشانند
 سپهر گردان آن چشم‌ها گشاید باز***که چشم‌های جهان را همه بخشبانند
 از آن سبیکه زر کافتاب گویندش***زند ستامی کان را ستارگان خوانند
 چنان گمان بودم کاسیای گردون را***همی به تیزی بر فرق من بگردانند
 ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند***از آتش دل سوزان مرا بتفسانند
 کنند رویم هم‌رنگ برگ رز به خزان***چو شوشه رزم اندر بلا بیچانند
 گرفتم انس به غم‌ها و اندهان گرچند***منازعان چو دل و زندگانی وجانند
 دمامند و نیایند بر تنم پیدا***به ریگ تافته بر، قطره‌های بارانند
 بدین فروزان رویان نگه کنم که همی***به نور طبعی روی زمین فروزانند
 سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند***چنان که خواهند از هر رهی همی رانند
 گمان مبر که مگر طبع‌های مختلفند***گمان مبر که همه طبع‌ها نجبانند
 مسافران نواحی هفت گردونند***مؤثران مزاج چهار ارکانند
 هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند***غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
 به شکل هم‌جنس از باب‌ها نه هم‌جنسند***به نور همسان و ز فعل‌ها نه همسانند
 به هر قدم حکم روزگار و گردونند***به هر نظر سبب آشکار و پنهانند
 همی بلند بر آرند و پس فرو فکنند***همی فراوان بدهند و باز بستانند
 کجا توانم جستن که تیزپایانند***چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
 روندگان سپهرند لنگشان خواهم***ز بهر آن که مرا رهبران زندانند
 اگر خلندم در دیده، نیست هیچ شگفت***که تیر شب را بر قوس چرخ پیکانند
 روا بود که از این اختران گله نکنم***که بی گمان همه فرمانبران یزدانند

زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه***به خوی و طبع ستوران ماده را مانند
مگر به رحمت ایشان فریفته نشوی***نکو نگر که همه اندک و فراوانند
مخواه تابش ایشان اگر همه مهرند***مجوی گوهر ایشان اگر همه کاند
به جان خرنند قصاید ز من خردمندان***اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقم زادند وز جمال و بقا***ستارگان را مانند و جاودان مانند
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیک است***که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنان که بیضه عنبر به بوی دریابند***مرا بدانند آن‌ها که شعر می‌دانند
محل این سخن سرفراز بشناسند***کسان که سغبه مسعود سعد سلمانند

قصیده شماره ۱۱: چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند***همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند***چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشم هم چهره تذرو شود***چو تیره شب را هم گونه غراب کنند
تم به تیغ قضا طعمه هزبر نهند***دلیم به تیر عنا مسته عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر***ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
به اشک، چشم چون فانه کور میخ کشند***چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند؟
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا***به درد و رنج، دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا به روز سپید***ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا بر من فلک همی کند آنک***به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
ز بس که بر من باران غم زنند مرا***سرشک دیده صدف وار در ناب کنند
گر آنچه هست بر این تن نهند بر دریا***به رنج در به دهان صدف لعاب کنند
یک آفتم را هر روز صد طریق نهند***یک اندهم را هر شب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند***دلیم بر آرند از بر، بر او کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع***که جان پیران بر فرقت شباب کنند
همی گذارم هر شب چنان کسی کو را***ز بهر روز به شب وعده عقاب کنند
روان شوند به تک بچگان دیده من***که زیر زانوی من خاک را خلاب کنند
طناب، تافته باشد بدان امید که باز***ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام***که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو من به صورت دیوان شدم چرا جوشم***چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد***چو سایبان من از پرده سحاب کنند
به کردم اندر چندان حوادث آمد جمع***که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال***جواب من همه ناکردن جواب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند***چو خون دیده لبم را همی شراب کنند

به طبع طبعم چون نقره تابدار شده است*** که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند
 روا بود که ز من دشمنان بیندیشند*** حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
 سزای جنگند این‌ها که آشتی کردند*** نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
 خطا شمارند از چند من خطا نکنم*** صواب گیرند از چند ناصواب کنند
 چگونگی روزی دارم نکو نگر که مرا*** همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 سپید مویم بر سر بدیده‌اند مگر*** از آن به دود سیاهش همی خضاب کنند
 چگونگی باشد حالم چو هست راحت من*** بدانچه دوزخیان را بدان عذاب کنند
 اگر به دست خسانم چه شد نه شیران را*** پس از گرفتن هم خانه با کلاب کنند؟
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا*** به کشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
 چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنوند*** امید تا کی دارم که مستجاب کنند
 به کارکرد مرا با زمانه دفترهاست*** چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب کنند

قصیده شماره ۱۲: دلم ز انده بی حد همی نیاساید

دلم ز انده بی حد همی نیاساید*** تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل به سرم*** ز دیدگانم باران غم فرود آید
 ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا*** ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
 دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست*** از آن به خون دل آن را همی بیالاید،
 که گر ببیند بدخواه روی من باری*** به چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد*** چو نوعروسش در چشم من بیاراید
 چو من به مهر، دل خویشتن درو بندم*** حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت*** ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا*** بجز که محنت کان نزد من همی پاید
 لقب نهادم ازین روی فضل را محنت*** مگر که فضل من از من زمانه نرباید
 فلک چو شادی می‌داد مرا بشمرد*** کنون که می‌دهدم غم همی نیساید
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار*** چو زاد سروم از آن هر زمان بییراید
 تنم ز بار بلا زان همیشه ترسان است*** که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
 چرا نگرید چشم و چرا نالد تن*** چگونگی کم نشود صبر و غم نیفزاید،
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری*** بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 اگر ننالم گویند نیست حاجتمند*** و گر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
 غمین نباشم از ایرا خدای عزوجل*** دری نبندد تا دیگری بنگشاید

حرف ر

قصیده شماره ۱۳: دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر

دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر***جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
 چو حاجبان زمی از شب سیاه پوشیده***چو بندگان ز مجره سپهر بسته کمر
 به هست و نیست در آرد عنان من در مشت***چو دو فریشته‌ام از دو سو قضا و قدر
 مباش و باش ز بیم و امید با تن و جان***مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر
 مرا به «چون شود؟» و «کاشکی» و «شاید بود»***حذر نگاشته در پیش چشم یک دفتر
 اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش***قضا چو کارگر آید چه فایده ز حذر
 گه از نهییم گم شد بسان ماران پای***گهم ز حرص برآمد همی چو موران پر
 تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید***به بط و سرعت، کیوان همی نمود و قمر
 چو خار و گل ز گل و خار روی و غمزه[□] دوست***ز تف و نم، لب من خشک بود و مژگان تر
 و گرنه گیتی، خشک از تف دلم بودی***ز اشک چشمم بر خنک زیورم، زیور
 به راندن اندر راندم همی ز دیده سرشک***دل از هوا رنجور و تن از بلا مضطر
 به لون زر شده روی من از غبار نیاز***به رنگ می شده چشم من از خمار سهر
 نه بوی مستی در مغز من مگر زان می***نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر
 رهی چو تیغ کشیده، کشیده و تابان***اثر ز سم ستوران بر او به جای گهر
 اگر چه تیغ بود آلت بریدن، من***همی بریدم آن تیغ را به گام آور
 و گر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ***از او همی به درازی بریده گشت نظر
 چو آفتاب نهان شد، نهان شد از دیده***نیام او شب دیرنده تیره بود مگر
 مخوف راهی کز سهم شور و فتنه[□] آن***کشید دست نیارست کوهسار و کور
 گه اخگر از جگر من چو خون دل گشته***گهی ز خون دلم خون شده دل اخگر
 گهی چو خاک، پراکنده، دل ز باد بلا***گهی چو پوست، ترنجیده دل ز آتش حر
 شهاب وار به دنبال دشمنان چو دیو***فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
 گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین***گهی به دشت شدی همعنان من صرصر
 بسان نقطه موهوم، دل ز هول بلا***چو جز لایتجزی، تن از نهیب خطر
 ولیک از همه پتیاره، ایمن از پی آنک***مدیح صاحب خواندم همی چو حرز، ز بر
 عماد دولت منصور بن سعید که یافت***فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
 به باغ دولت رویش چو گل شکفته شود***ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
 به قوت نعم و پشت دولت اوی است***امید یافته بر لشکر نیاز، ظفر
 کجا سفینه[□] عزمش در آب حزم نشست***نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر
 شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس***سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
 ز ماده بودن، خورشید را مفاخرت است***که طبع اوست معانی بکر را مادر
 ز بهر آن که به اصل از گیاست خامه[□] او***به اصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
 به نعت موجز، کلکش زمانه را ماند***که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
 بزرگ بار خدایا، چو طبع تو دریاست***شگفت نیست اگر هست خلق تو عنبر

مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجب*** که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندید یارد دشمن مصاف جستن تو*** اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار*** سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر
به حل و عقد همی حکم و امر نافذ تو*** رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر
اگر نباشد فرمان حزم تو مقبول*** ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
و گر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی*** به طبع راجع و مایل نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن*** که رای تست به حق گشته در میان داور
به چرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن*** که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی*** شعاع ذره‌ش چون نور دیده، حس بصر
به روز بخشش تو ابر خواستی که شدی*** ز بهر کف جواد تو قطره‌هاش درر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود*** که هم ز گوهر، دارند افسر گوهر
به نعمت تو که تا غایم ز مجلس تو*** نکرد در دل من شادی خلاص، اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو نعم*** نمی‌گشاید از مجلس تو بر من در
در آب و آذرم از چشم ودل به روز و به شب*** نه هیچ جای مقام و نه هیچ روی مفر
ولیک مدح و ثنای ترا به خاطر و طبع*** چو چندن اندر آیم چو عود بر آذر
ز شوق طلعت و حرص خیال تو هستم*** به روز چون حربا و به شب چو نیلوفر
رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل*** «مگر» به سر برم این عمر نازنین به «مگر»
ز فرق تا به قدم آتشم مرا دریاب*** که زود گردد آتش به طبع خاکستر
به مجلس تو ز من نایب این قصیده بس است*** که هیچ حاجت ناید به نایب دیگر
نمی‌توانم خواندن به نام در یتیم*** که عقل و فکرتش امروز مادرست و پدر
به غرب و شرق ز رایت همی امان خواهد*** که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
همیشه تا ماه از قرب و بعد چشمه مهر*** گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی به روز و به شب*** سپهر باشد بازیگری به خیر و به شر
به پای همت بر فرق آفتاب خرام*** به چشم نعمت در روی روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش*** لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سرو سهی باد سر کشیده به ابر*** عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
ز دست طبع همیشه به تیغ اره صفت*** بردیده باد چو ناخن حسود را حنجر

حرف ز

قصیده شماره ۱۴: چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز؟*** رسد به فرجام آن کار کش کنم آغاز
شبی که آز برآرد کنم به همت روز*** دری که چرخ ببندد کنم به دانش باز

اگر بتازم گیتی نگویدم که بدار***وگر بدارم، گردون نگویدم که بتاز
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری***نه سست گردد پای من از طریق دراز
 به هیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم***مگر به بارگه شهریار و وقت نماز
 چو در و گوهر در سنگ و در صدف دایم***ز طبع و خاطر در نظم و نثر دارم آز
 ز بی تمیزی این خلق هرچه بندیشم***چو بی زبانان با کس همی نگویم راز
 نمی گذارد خسرو ز پیش خویش مرا***که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
 اگرچه از پی عز است پای باز به بند***چو نام بند است آن عز همی نخواهد باز
 تنا بکش همه رنج و مجوی آسانی***که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز
 فرونت رنج رسد چون به برتری کوشی***که مانده تر شوی آن‌گه که برشوی به فراز

حرف‌ل

قصیده شماره ۱۵: عمرم همی قصیر کند این شب طویل

عمرم همی قصیر کند این شب طویل***وز انده کثیر شد این عمر من قلیل
 دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود؟***همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
 کف‌الخصیب داشت فلک ورنه گفتمی***بر سوک مهر جامه فرو زد مگر به نیل
 از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا***طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
 گفتم زمین ندارد اعراض مختلف***گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
 چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز***مردم در او نخفت و نحسبند در مسیل
 این دیده گر به لؤلؤ رادست در جهان***با او چرا به خوابی باشد فلک بخیل؟
 روز از وصال هجر در آیم بود مقام***شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
 چون مور و پشهام به ضعیفی چرا کشد***گردون به سلسله در، پایم چو شیر و پیل؟
 زنده خیال دوست همی دارم چنین***کاید همی به من شب تار از دویت میل
 گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم‌وار***گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
 نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب***گویی که هست بر تن او پر جبرئیل
 زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا به عشق***زان دو رخ منقش وزان دیده کحیل
 چون نوحه‌ای بر آرم یا ناله‌ای کنم***داودوار کوه بود مر مرا رسیل
 او را شناسم از همه خوبان اگر فلک***در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
 تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح***تا کی تنم ز رنج زمانه بود علیل
 هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار***هرگز چو من نیابد تیغ بلا قتیل
 یک چشم در سعادت نگشاد بخت من***کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
 نه نه به محنت اندرم آن حال تازه شد***کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل
 پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت***خواجه رئیس سید ابوالفتح بی عدیل

آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام*** آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
 افعال او گزیده و آثار او بلند*** اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
 ای در گه تو قبله خواهندگان شده*** کرد ایزدت به روزی خلقان مگر کفیل
 هرگز نگشت خواهی روزی ز مکرمت*** زیرا که تو به مکرمت اندرینی بخیل
 محکم ترست حزم تو از کوه بیستون*** صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل
 طبع تو در زمستان باغی بود خرم*** فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
 جز بهر خدمت تو نبندم میان به جهد*** روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
 بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق*** سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
 آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف*** آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
 هرگز به چشم خفت در من مکن نگاه*** ور چند بر دو پایم بندی است بس ثقیل
 گوشم بدان بود که سلامم کنی به مهر*** چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل
 تا دیدگان و تا دل و جان است مرا*** باشم ترا به جان و دل و دیدگان خلیل
 تا چرخ را مدار بود خاک را قرار*** تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل
 بادت بزرگی به همه نعمتی مضاف*** بادت سعادت به همه دولتی کفیل

حرف م

قصیده شماره ۱۶: تا کی دل خسته در گمان بندم

تا کی دل خسته در گمان بندم*** جرمی که کنم بر این و آن بندم
 بدها که ز من همی رسد بر من*** بر گردش چرخ و بر زمان بندم
 ممکن نشود که بوستان گردد*** گر آب در اصل خاکدان بندم
 افتاده خسم چرا هوس چندین*** بر قامت سرو بوستان بندم
 وین لاشه خر ضعیف بدره را*** اندر دم رفته کاروان بندم
 وین سستی بخت پیر هر ساعت*** در قوت خاطر جوان بندم
 چند از غم وصل در فراق افتم*** وهم از پی سود در زیان بندم
 وین دیده پرستاره را هر شب*** تا روز همی بر آسمان بندم
 وز عجز دو گوش تا سپیده دم*** در نعره و بانگ پاسبان بندم
 هرگز نبرد هوای مقصودم*** هر تیر یقین که در گمان بندم
 کز هر نظری طویله ل*** بر چهره زرد پرنیان بندم
 چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم*** باران بهار در خزان بندم
 خونی که ز سرخ لاله بگشایم*** اندر تن زار ناتوان بندم
 بر چهره چین گرفته از دیده*** چون سیل سرشک ناردان بندم
 گویی که همی گزیده گوهرها*** بر چرم درفش کاویان بندم

از کالبد تن استخوان ماندم***امید درین تن از چه سان بندم
 زین پس کمری اگر به چنگ آرم***چون کلک کمر بر استخوان بندم
 از ضعف چنان شدم که گر خواهم***ز اندام گره چو خیزران بندم
 در طعن چو نیزه‌ام که پیوسته***چون نیزه میان به رایگان بندم
 کار از سخن است ناروان تا کی***دل در سخنان ناروان بندم
 در خور بودم اگر دهان بندی***مانند قرابه در دهان بندم
 یک تیر نماند چون کمان گشتم***تا کی زه جنگ بر کمان بندم
 نه دل سبکم شود ز اندیشه***هرگاه که در غم گران بندم
 شاید که دل از همه پردازم***در مدح یگانه جهان بندم
 منصور که حرز مدح او دایم***بر گردن عقل و طبع و جان بندم
 ای آنکه ستایش ترا خامه***بر باد جهنده بزبان بندم
 بر درج من آشکار بگشاید***بندی که ز فکرت نماند بندم
 در وصف تو شکل بهرمان سازم***وز نعت تو نقش بهرمان بندم
 در سبق، دوندگان فکرت را***بر نظم عنان چو در عنان بندم
 از ساز، مرصع مدیحت را***بر مرکب تیزتک روان بندم
 هرگاه که بکر معنی‌یی یابم***زود از مدحت بر او نشان بندم
 پیوسته شرع صیت جاهت را***بر کشتی بحر بیکران بندم
 تا در گرانبهای دریا را***در گوهر قیمتی کان بندم
 گردون همه مبهمات بگشاید***چون همت خویش در بیان بندم
 بس خاطر و دل که ممتحن گردد***چون خاطر و دل در امتحان بندم
 صد آتش با دخان برانگیزم***چون آتش کلک در دخان بندم
 در گرد و حوش، من به پیش آن***سدی ز سلامت و امان بندم،
 گر من ز مناقب تو تعویذی***بر بازوی شرزه زیان بندم
 من گوهرم و چو جزع پیوسته***در خدمت تو همی میان بندم
 دارم گله‌ها و راست پنداری***کرده‌ست هوای تو زبان‌بندم
 ناچار امید کج رود چون من***در گنبد گجرو کیان بندم
 آن به که به راستی همه نهمت***در صنع خدای غیب‌دان بندم

قصیده شماره ۱۷: تیر و تیغ است بر دل و جگرم

تیر و تیغ است بر دل و جگرم***درد و تیمار دختر و پسر
 هم بدینسان گدازدم شب و روز***غم و تیمار مادر و پدر
 جگرم پاره است و دل خسته***از غم و درد آن دل و جگرم
 نه خبر می‌رسد مرا ز ایشان***نه بدیشان همی رسد خبرم

باز گشتم اسیر قلعه نای***سود کم کرد با قضا حذر
 کم کوه تا نشست من است***به میان بر دو دست چون کمر
 از بلندی حصن و تندی کوه***از زمین گشت منقطع نظرم
 من چو خواهم که آسمان بینم***سر فرود آرم و در او نگر
 پست می‌بینم از همه کیهان***چون هما سایه افکند به سرم؟
 از ضعیفی دست و تنگی جای***نیست ممکن که پیرهن بدرم
 از غم و درد چون گل و نرگس***روز و شب با سرشک و با سهرم
 یا ز دیده ستاره می‌بارم***یا به دیده ستاره می‌شمرم
 و در دل من شده‌ست بحر غمان***من چگونه ز دیده در شمرم
 گشت لاله ز خون دیده رخم***شد بنفشه ز زخم دست برم
 همه احوال من دگرگون شد***راست گویی سکندر دگر
 که درین تیره روز و تاری جای***گوهر دیدگان همی سپرم
 بیم کردست درد دل امنم***زهر کردست رنج تن شکر
 پیش تیری که این زند هدفم***زیر تیغی که آن کشد سپرم
 آب صافی شده‌ست خون دلم***خون تیره شده‌ست آب سرم
 بودم آهن کنون از آن زنگم***بودم آتش کنون از آن شررم
 نه سر آزادم و نه اجری خورم***پس نه از لشکر نه از حشرم
 در نیابم خطا چه بیخردم***بد بینم همی چه بی‌بصرم
 نشوم نیکو و بینم راست***چون سپهر و زمانه کور و کرم
 محنت آگین چنان شدم که کنون***نکند هیچ محنتی اثرم
 ای جهان سختی تو چند کشم***وای فلک عشوه تو چند خرم
 کاش من جمله عیب داشتمی***چون بلا هست جمله از هنرم
 بر دلم آزر هرگز ار نگذشت***پس چرا من زمان زمان بترم
 بستد از من سپهر هرچه بداد***نیک شد، با زمانه سربه سرم
 تا به گردن چو زین جهان بروم***از همه خلق منتهی نبرم
 مال شد دین نشد نه بر سودم***رفت هوش ماند جان نه بر ظفرم؟
 این همه هست و نیستم نویدم***که ثناگوی شاه داد گرم
 پادشا بوالمظفر ابراهیم***کز مدیحش سرشته شد گهرم
 گر فلک جور کرد بر دل من***پادشاه عادل است غم نخورم

قصیده شماره ۱۸: شخصی به هزار غم گرفتارم

شخصی به هزار غم گرفتارم***در هر نفسی به جان رسد کارم
 بی‌زلت و بی‌گناه محبوسم***بی‌علت و بی‌سبب گرفتارم

در دام جفا شکسته مرغی‌ام***بر دانه نیوفتاده منقارم
 خورده قسم اختران به پاداشم***بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر سال بلای چرخ مرسومم***هر روز عنای دهر ادرارم
 بی تربیت طیب رنجورم***بی تقویت علاج بیمارم
 محبوسم و طالع است منحوسم***غمخوارم و اختر است خونخوارم
 بوده نظر ستاره تاراجم***کرده ستم زمانه آزارم
 امروز به غم فرونترم از دی***و امسال به نقد کمتر از پارم
 طومار ندامت است طبع من***حرفی است هر آتشی ز طومارم
 یاران گزیده داشتم روزی***امروز چه شد که نیست کس یارم؟
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید***از گریه سخت و ناله زارم
 زندان خدایگان که و من که***ناگه چه قضا نمود دیدارم؟!
 بندی است گران به دست و پایم در***شاید! که بس ابله و سبکبارم
 محبوس چرا شدم نمی‌دانم***دانم که نه دزدم و نه عیارم
 نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم***نز هیچ قباله باقیی دارم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم***تا بند ملک بود سزاوارم
 مردی باشم ثناگر و شاعر***بندی باشد محل و مقدارم؟
 جز مدحت شاه و شکر دستورش***یک بیت ندید کس در اشعارم
 آن است خطای من که در خاطر***بنمود خطاب و خشم شه خوارم
 ترسیدم و پشت بر وطن کردم***گفتم من و طالع نگونسارم
 بسیار امید بود در طبعم***ای وای امیدهای بسیارم!
 قصه چه کنم دراز بس باشد***چون نیست گشایشی ز گفتارم
 کاخر نکشد فلک مرا چون من***در ظل قبول صدر احرارم
 صدر وزرای عصر ابونصر آن***کافروده ز بند گیش مقدارم
 آن خواجه که واسطه است مدح او***در مرسله‌های لفظ دربارم
 گر نیستم از جهان دعاگوش***در هستی ایزد است انکارم
 گرنه به ثنای او گشایم لب***بسته است میان به بند زنارم
 ای کرده گذر به حشمت از گردون***از رحمت خویش دور مگذارم
 جانم به معونت خود ایمن کن***کامروز شد آسمان به آزارم
 برخاست به قصد جان من گردون***زنهار قبول کن به زنهارم
 آنی تو که با هزار جان خود را***بی یک نظر تو زنده نشمارم
 ای قوت جان من ز لطف تو***بی شفقت خویش مرده انگارم
 شه بر سر رحمت آمدست اکنون***مگذار چنین به رنج و تیمارم
 ارجو که به سعی و اهتمام تو***زین غم بدهد خلاص دادارم

این عید خجسته را به صد معنی***بر خصم تو ناخجسته پندارم
بر خور ز دوام عمر کز عالم***در عهد تو کم نگردد آثارم

قصیده شماره ۱۹: چون مشرف است همت بر رازم

چون مشرف است همت بر رازم***نفسم غمی نگردد از آرم
چون در به زیر پاره الماسم***چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده***تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمی است همی گویی***در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم***ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه کر گر فلک بودم بوته***و آتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش***که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم***چون رعد در جهان فتد آوازم
از راستی چو تیر بود یتیم***دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه پردازد***کان را به یک نشست پردازم
بادم به نظم و نثر و نه نامم***مشکم به خلق و جود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم***مقصد همی نینم و می تازم
بر عمر و بر جوانی می گریم***کانچم ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم می مانم***وین دست چون نگر که همی بازم

قصیده شماره ۲۰: اوصاف جهان سخت نیک دانم

اوصاف جهان سخت نیک دانم***از بیم بلا گفت کی توانم
نه آن چه بدانم همی بگویم***نه آن چه بگویم همی بدانم
کز تن به قضا بسته سپهرم***وز دل به بلا خسته جهانم
از خواری و یحکک چرا زمینم***ار من به بلندی بر آسمانم
بر جایم و هر جایگه رسیده***گویی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون***پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل***چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه***بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم***زیرا که در این تنگ آشیانم
از بس که ز چشم آب و خون بیارم***پیوسته من این بیت را بخوانم:
پیراهنم از خون و آب دیده***چون توز گمان کشت و من کمانم
چون تافته پرنیانم ایراک***بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من***کمتر نشود ز آن که بحر و کانم

هرگونه چرا داستان طرازم***کامروز به هرگونه داستاتم
 بختم چو بخواهد خرید از غم***این چرخ بها می کند گرانم
 زین پیش تنم قوتی گرفتی***چون با دل و جان گفتمی جوانم
 امروز هوازی به راه پیری***همچون ره از پیش کاروانم
 بر عمر همی جاه و سود جستم***امروز من از عمر بر زیانم
 بس باک ندارم همی ز محنت***مغبون من از این عمر رایگانم
 در دوستی من عجب بمانی***در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که به باطل چگونه بندم***دانی که به حق من چه مهربانم
 گفتمی که همانی که دیده بودم***یک بهره به بوده همی نمانم
 آنم به ثبات و وفا که دیدی***وز چهره و قامت همی جز آنم
 پیچان و نوان و نحیف و زردم***گویی به مثل شاخ خیزرانم
 از عجز چو بی جان فکنده شخصم***وز ضعف چو بی شخص گشته جانم
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی***بر خاک نگیرد همی نشانم
 هست این همه محنت که شرح دادم***با این همه پیوسته ناتوانم
 هرچند که پژمرده‌ام ز محنت***در عهد یکی تازه بوستانم
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین***بس خرمم و نیک شادمانم
 با مفخر آزادگان به خوانم***با رتبت آزادگان بیانم
 در معرکه روزگار دونم***با هرچه همی آورد توانم
 مانده خرد پردل از رکابم***رنجه هنر سرکش از عنانم
 برقم که کشیده یکی حسامم***دودم که زدوده یکی سنانم
 و آن گه که مرا زخم کرد باید***شمشیر کشیده بود زبانم
 پیداست هنرهای من به گیتی***گر چندین از دیده‌ها نهانم
 گیرم که من از کار بازماندم***امروز در این حبس امتحانم
 والله که ز جور فلک ترسم***کز عدل شهنشاه در امانم
 در حبس آرایش نخیزد از من***بر تابه بمانده است نیز نانم
 ور هیچ بخواهد خدای روزی***از بخت چه انصاف‌ها ستانم
 اندر دم دولت زمین بدرم***گر مرگ نگیرد همی روانم
 بر سیم به خامه گهر ببارم***در سنگ به پولاد خون برانم
 فردا به حقیقت بهار گونم***امروز به گونه اگر خزانم
 این بار به لوهور چون در آیم***گر بگذرم از راه قرطبانم
 اندوه تو هم پیش چشم دارم***گر من چه در اندوه بیکرانم
 ارجو که چو دیدار تو بینم***بر روی تو زین گوهران فشانم
 ترسم که تلاقی بود از آن پس***کز رنج و عنا کم شود توانم

تو مشک به کافور برفشانی***من عاج به شمشاد برنشانم
 دانم سخن من عزیزداری***داری سخن من عزیز دانم
 دانی تو که چه مایه رنج بینم***تا نظمی و نثری به تو رسانم

قصیده شماره ۲۱: از کرده خویشان پشیمانم

از کرده خویشان پشیمانم***جز توبه ره دگر نمی‌دانم
 کارم همه بخت بد بیچاند***در کام، زبان همی چه بیچانم
 این چرخ به کام من نمی‌گردد***بر خیره سخن همی چه گردانم
 در دانش تیزهوش برجیسم***در جنبش کند سیر کیوانم
 گه خسته آفت لهاورم***گه بسته تهمت خراسانم
 تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم***تا مرگ مگر که وقف زندانم
 یک چند کشیده داشت بخت من***در محنت و در بلای الوانم
 چون پیرهن عمل بیوشیدم***بگرفت قضای بد گریبانم
 بر مغز من ای سپهر هر ساعت***چندین چه زنی تو؟ من نه سندانم
 در خون چه کشی تنم؟ نه زوینم***در تف چه بری دلم؟ نه پیکانم
 حمله چه کنی که کند شمشیرم***پویه چه دهی که تنگ میدانم
 رو رو! که بایستاد شب‌دیزم***بس بس! که فرو گسست خفتانم
 سبحان‌الله همی نگوید کس***تا من چه سزای بند سلطانم
 در جمله من گدا کیم آخر***نه رستم زال زر نه دستانم
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم***نه قتلغ بر تنم نه پیشانم
 نه در صدد عیون اعمالم***نه از عدد وجوه اعیانم
 من اهل مزاح و ضحکه و زیچم***مرد سفر و عصا و انبانم
 از کوزه این و آن بود آبم***در سفره این و آن بود نانم
 پیوسته اسیر نعمت اینم***همواره رهین منت آنم
 عیبم همه این که شاعری فحلم***دشوار سخن شده‌ست آسانم
 در سینه کشیده عقل گفتارم***بر دیده نهاده فضل دیوانم
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم***طوطی سخنم نه بلبل الحانم
 مر لؤلؤ عقل و در دانش را***جاری نظام و نیک وزانم
 نقصان نکنم که در هنر بحرم***خالی نشوم که در ادب کانم
 از گوهر دامنی فرو ریزد***گر آستی ز طبع بفشانم
 در غیبت و در حضور یکرویم***در آنده و در سرور یکسانم
 در ظلمت عزل روشن اطرافم***در زحمت شغل ثابت ارکانم
 با عالم پیر قمر می‌بازم***داو دو سر و سه سر همی خوانم

وانگه بکشم همه دغای او***بنگر چه حریف آبدندانم
 بسیار بگویم و بر آسایم***زان پس که زبان همی برنجانم
 کس بر من هیچ سر نجنباند***پس ریش چو ابلهان چه جنبانم؟!
 ایزد داند که هست همچون هم***در نیک و بد آشکار و پنهانم
 والله که چو گرگ یوسفم والله***بر خیره همی نهند بهتانم
 گر هرگز ذره‌ای کثری باشد***در من نه ز پشت سعد سلمانم
 بر بیهده باز مبتلا گشتم***آورد قضا به سمج ویرانم
 بکشف سپهر باز بنیادم***بشکست زمانه باز پیمانم
 در بند نه شخص، روح می کاهم***از دیده نه اشک، مغز می رانم
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم***صرعی نیم و به صرعیان مانم
 غم طبع شد و قبول غم‌ها را***چون تافته ریگ زیر بارانم
 چون سایه شدم ز ضعف وز محنت***از سایه خویشتن هراسانم
 با حنجره زخم یافته گویم***با کوژی خم گرفته چو گانم
 اندر زندان چو خویشتن بینم***تنها گویی که در بیابانم
 در زاویه فرخج و تاریکم***با پیرهن سطر و خلقانم
 گوری است سیاه رنگ دهلیم***خوکی است کریه روی دزبانم
 گه انده جان به باس بگسارم***گه آتش دل به اشک بنشانم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم***امید به لطف و صنع یزدانم
 باطل نکند زمانه ام ایرا***من بندی روزگار بهمانم
 هر گه که به نظم وصف او یازم***والله که چو عاجزان فرومانم
 حری که من از عنایت رایش***با حاصل و دستگاه و امکانم
 رادی که من از تواتر برش***در نور عطا و ظل احسانم
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم***بر خوان سخاوت تو مهمانم
 بی جرم نگر که چون درافتادم***دانی که کنون چگونه حیرانم
 بر دل غم و انده پراکنده***جمع است ز خاطر پریشانم
 زی در گه تو همی رود بختم***در سایه تو همی خزد جانم
 مظلومم و خیزد از تو انصافم***بیمارم و باشد از تو درمانم
 آخر وقتی به قوت جاهت***من داد ز چرخ سفله بستانم
 از محنت باز خر مرا یک ره***گر چند به دست غم گروگانم
 چون بخردی مرا گران مشمر***دانی که به هر بهایی ارزانم
 از قصه خویش اندکی گفتم***گرچه سخن است بس فراوانم
 پیوسته چو ابر و شمع می گریم***وین بیت چو حرز و ورد می خوانم:
 فریاد رسیدم ای مسلمانان***از بهر خدای اگر مسلمانم

گر بیش به گرد شغل کس گردهم ***هم پیشه هدهد سلیمانم!

حرف ن

قصیده شماره ۲۲: مقصور شد مصالح کار جهانیان

مقصور شد مصالح کار جهانیان *** بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
 در حبس و بند نیز ندارندم استوار *** تا گرد من نگردهد ده تن نگاهبان
 هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من *** بایکدگر دمام گویند هر زمان:
 خیزید و بنگرید نباید به جادویی *** او از شکاف روزن پرد بر آسمان!
 هین بر جهید زود که حیلت گریست او *** کز آفتاب پل کند از باد نردبان!
 البته هیچکس بنیندیشد این سخن *** کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان
 چون بر پرد ز روزن و چون بگذرد ز سمج *** نه مرغ و موش گشته‌ست این خام قلتبان
 با این دل شکسته و با دیده ضعیف *** سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران،
 از من همی هراسند آنان که سالها *** ز ایشان همی هراسد در کار، جنگوان
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار *** بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان،
 با چند کس بر آیم در قلعه؟ گرچه من *** شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم دمان
 پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر *** مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان؟
 زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این *** چونان که چفته گشته‌ست از بار محنت آن
 دانم که کس نگردهد از بیم گرد من *** زین گونه شیرمردی من چون شود عیان؟!
 جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است *** یارب ز رنج و محنت بازم رهان به جان
 در حال خوب گردد حال من ار شود *** بر حال من دل ثقة‌الملک مهربان
 خورشید سرکشان جهان طاهر علی *** آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران
 ای آن جوان که چون تو ندیده است چرخ پیر *** یار است رای پیر ترا دولت جوان
 هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمد *** ز آهنش ضمیران دمد از خار ارغوان
 باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار *** با زخم هیبت تو چه سندان چه پرنیان
 دارد سپهر خوانده مهر ترا به ناز *** ندهد زمانه رانده کین ترا امان
 بالای ربت تو گذشته ز هر فلک *** پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان
 یک پایه دولت تو نگشته است هیچ چرخ *** یکروزه بخشش تو ندیده است هیچ کان
 گرید همی نیاز جهان از عطای تو *** خندد همی عطای تو بر گنج شایگان
 نه چرخ را خلاف تو کاری همی رود *** نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان
 پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب *** زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان
 جاه ترا سعادت چون روز را ضیا *** عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان
 گر نه ز بهر نعمت بودی، بدان درست *** از فصل‌های سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بدخواه تو فلک***سازد همی حسام و طرازد همی سنان
بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا***گر چون قلم نبندد پیشت میان به جان
از تو قرین نصرت و اقبال دولت است***ملک علاء دولت و دین صاحب قران
والله که چشم چرخ جهان دیده هیچ وقت***چون من ندیده بنده و چون تو خدایگان
ای بر هوات خلق همه سود کرده، من***بر مایه هوات چرا کرده‌ام زیان؟
اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من***دانی همی و داند یزدان غیبدان
چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم***تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
آن روی و قد بوده چو گلنار و ناروان***با رنگ زعفران شد و با ضعف خیزران
اندر تنم ز سرما بفسرد خون تن***بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان
آکنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ***گشته چو نار کفته ز اشک چو ناردان
تا مر مرا دو حلقه بنده است بر دو پای***هست این دو دیده گویی از خون دو ناودان
بندم همی چه باید کامروز مر مرا***بسته شود دو پای به یک تار ریسمان
چون تار پرنیان تنم از لاغری و من***مانم همی به صورت بی جان پرنیان
چندان دروغ گفت نشاید، که شکر هست***از روی مهربانی نر روی سوزیان
در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال***هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گوید نگاهبانم: گر بر شوی به بام***در چشم کاهت افتد از راه کهکشانش!
در سمج من دکانی چون یک بدست نیست***نگذارم که هیچ نشینم بر آن دکان
این حق بگو چگونه تو انم گزاردن***کاین خدمتم کنند همیدون به رایگان!
دردا و اندها که مرا چرخ دزدوار***بی آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فرود***بی گردن ای شگفت نبوده است گرد ران
من راست خود بگویم، چون راست هیچ نیست***خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنان که سخت به اندام کارها***راندم همی به دولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید***در حمله بر نتافتم از هیچ کس عنان
هر هفت روز کردم جنگی، به هفت روز***در قصه‌ها نخواندم جز جنگ هفتخوان
اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک***امروز هر چه بود همه شد خلاف آن
در روزگار جستم تا پیش من بجست***در روزگار جستن کاری است کالامان
گردون هزار کان ستد از من به جور و قهر***هر چه آن زوی بیافته بودم یکان یکان
اکنون در این مرنجم در سمج بسته در***بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا ز بند به زانوست یا به دست***خفتن چو حلقه‌هاش نگون است یا ستان
در یک درم ز زندان با آهنی سه من***هر شام و چاشت باشم در یوبه دونان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی***جز چهره‌ای به زردی مانند زعفران
نی نی نه راست گفتم کز ابر جود تو***در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم با تو، به هیچ وقت***گویی همی دریغ که باطل شود فلان؟

آری به دل که همچو دگر بندگان نیک***مسعود سعد خدمت من کرد سالیان؟
این گنبد کیان که بدین گونه بی گناه***برکند و بر کشف مرا بیخ و خانمان
معذور دارمش که شکایت مرا ز تست***نه بود و هست بنده تو گنبد کیان؟
ور روزگار کرد نه او هم غلام تست؟***از بهر من بگوی مر او را که هان و هان!
مسعود سعد بنده سی ساله من است***تو نیز بنده منی این قدر را بدان
کان کس که بندگی کندم کی رضا دهم***کو را به عمر محنتی افتد به هیچ سان
ای داده جاه تو به همه دولتی نوید***ای کرده جود تو به همه نعمتی ضمان
در پارسی و تازی، در نظم و نثر کس***چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
بر گنج و بر خزینۀ دانش ندیده اند***چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان
آنم که بانگ من چو به گوش سخن رسد***اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب***من در مرنجم و سخن من به قیروان
جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا***جز تو که را رسد به بزرگی من گمان
آرایی بود به ستایشگری چو من***در بزم و مجلس تو به نوروز و مهرگان
ای آفتاب روشن تابان روزگار***کرده است روزگار فراوانم امتحان
گرچه ز هیچ حبس ندیدم من این عنا***نه هیچ وقت خوانده ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم اگرچه هست***معزول از نوشتن این گفته ها بنان
چون نیست بر قلمدان دست مرا سیل***باری مرا اجازت باشد به دو کدان!
تا دولت است و بخت که دلها از آن و این***همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هر ساعتی ز دولت شمعی دگر فروز***هر لحظه ای ز بخت نهالی دگر نشان
تا فرخی بپاید در فرخی پیاپی***تا خرمی بماند در خرمی بمان
از هرچه خواستند بدادی تو داد خلق***اکنون تو داد خویش ز دولت همی ستان
بنیوش قصه من و آن گه کریم وار***بخشایش آر بر من بدبخت گم نشان
تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد***تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان
چون شکر من تو نشوی از هیچ شکر گو***چون مدح من تو نشوی از هیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا***آرم زبان به شکر و ثنای تو در دهان
و آن گه که بی ثنای تو باشد زبان من***اندر جهان چه فایده دارد مرا زبان؟
ای باد نوبهاری ای مشکبوی باد***این مدح من بگیر و به آن آستان رسان
بوالفتح راوی آن که چو او نیست این مدیح***یا در سراسر خواند یا نه به وقت خوان
دانم که چون بخواند احسنها کنند***قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

قصیده شماره ۲۳: چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن؟***کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چنان بگیریم کم دشمنان بخشایند***چو یادم آید از دوستان و اهل وطن

سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم***ز بهر آن که نشان تن است پیرهن
 ز رنج و ضعف بدان جایگه رسیدنم***که راست ناید اگر در خطاب گویم من
 صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم***بخاست آتش از این دل چو آتش از آهن
 بسان بیژن در مانده‌ام به بند بلا***جهان به من بر تاریک چون چه بیژن
 برم ز دستم چون سوزن آزرده و شی***نم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
 نبود یارم از شرم دوستان گریان***نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
 ز درد انده و هجران گذشت بر من دوش***شبی سیاه‌تر از روی و رای اهریمن
 نمی‌گشاد گریبان صبح را گردون***که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب***ز راست خرفه شعری ز چپ سهیل یمن
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب***تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم و حزن
 در آن تفکر مانده دلم که فردا را***پگاه این شب تیره چه خواهم زادن
 از آن که هست شب آستن و نداند کس***که هاله چون سپری شد چه زاید آستن
 گذشت باد سحرگاه و ز نهیب فراق***فرو نیارست آمد بر من از روزن
 نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان***خیال دوست گواه من است و نجم پرن
 نشسته بودم کامد خیال او ناگاه***چو ماه، روی و چو گل، عارض و چو سیم، ذفن
 مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل***مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
 ز بس که کند دو زلف و ز بس که راندم اشک***یکی چو در ثمین و یکی چو مشک ختن
 مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد***ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
 به ناز گفتم که از دیده بیش اشک مریز***به مهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود***زدوده طلعت بنمود چشمه روشن
 چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین***که پادشاه زمین است و شهریار زمن
 جهان ستانی شاهی مظفری ملکی***که رام گشت به عدلش زمانه توسن
 نموده‌اند به ایوانش سروران طاعت***نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن
 به نام و ذکرش پیراست منبر و خطبه***به فر و جاهش آراست یاره و گرزن
 هزار گردون باشد به وقت بادافراه***هزار دریا باشد به روز پاداشن
 خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت***وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن
 چو رنج را ز جهان دولت تو فانی کرد***چه بد تواند کردن زمانه ریمن؟
 اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود***شود به پیشش رایت چو قرص مهر معن
 دو چشم نصرت بی تیغ تو بود اعمی***زبان دولت بی مدح تو بود الکن
 ز تو بنازد اقبال چون بدن به روان***به تو بماند تایید چون روان به بدن
 به دشمنان بر روز سپید روشن را***سیاه کردی چون شب، از آن بخفت فتن
 چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد***ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن؟
 به رنگ تیغ تو شد آب‌های دریا سبز***ز بهر آن را دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو***حلال باشد در کارزار خون شمن
 ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی***ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
 چگونه باشد دستت به جود بی گوهر***چگونه آید تیغت به رزم بی دشمن
 سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور***به مجلس تو رسانم چو نظم کردم من
 اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری***چگونه یافتی در خور ثنات سخن
 همیشه تا دمد از روی ماه تابش مهر***همیشه تا دمد از کنج باغ بوی سمن
 خجسته مجلس تو بوستان خندان باد***درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن
 به خدمت تو همیشه فلک بسته میان***به مدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
 سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج***زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
 همیشه موکب تو سعد و فتح را ماوی***همیشه در گه تو عدل و ملک را مامن

قصیده شماره ۲۴: ای حیدر ای عزیز گرانمایه یار من

ای حیدر ای عزیز گرانمایه یار من***ای نیکخواه عمر من و غمگسار من
 رفتی تو وز غم تو نیابم همی قرار***با خویشتن بیردی مانا قرار من
 مهجورم و به روز، فراق تو جفت من***رنجورم و به شب، غم تو غمگسار من
 خوردم به وصلت تو بسی باده نشاط***در فرقت تو پیدا آمد خمار من
 دانم همی که دانی در فضل دست من***و اندر سخن شناخته‌ای اقتدار من
 بد روزگار گشت و فرو ماند و خیره شد***بدخواه روزگار من از روزگار من
 کانجا به حضرت اندر دهگان دشمنم***پیدا همی نیاید در ده هزار من
 گریان شده است و نالان چون ابر نوبهار***نادیده یک شکوفه هنوز از بهار من
 گر بحر گردد او نبود تا به کعب من***ور باد گردد او نرسد با غبار من
 آن گوهرم که گوهر زبید مرا صدف***و آن آتشم که آتش زبید شرار من
 وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر***روبه شوند شیران در مرغزار من
 گر دهر هست بوته هر تجربت چرا***گردون همی گرفت نداند عیار من؟
 بر روزگار فاضل بسیار باشدم***گر او کند به راستی و حق شمار من
 ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل***بس باشد این قصیده ترا یادگار من
 هرگز نبود همت من در خور یسار***هرگز نبود در خور همت یسار من
 ای همچو آشکار من و هم نهان من***دانسته‌ای نهان من و آشکار من
 یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم***وز بهر خود دراز مدار انتظار من
 ای بحر رادمردی از بهر من بگیر***ای شعرهای چون گهر شاهوار من

حرف و

قصیده شماره ۲۵: بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو؟***واکنون صفات خویش کنم یا صفات تو؟
 رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب***مردی و زنده ماند ز تو مکرمت تو
 دیدی قضای مرگ و برون رفتی از جهان***نادیده چهره تو بنین و بنات تو
 خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد***زین در میان حسرت و غربت ممت تو
 گر بسته بود بر تو در خانه تو بود***بر هر کسی گشاده طریق صلوات تو
 تو ناامید گشتی از عمر خویشتن***نومید شد به هر جا از تو عفات تو
 نالد همی به زاری و گرید همی به درد***آن کس که یافتی صدقات و زکات تو
 بر هیچکس نماند که رحمت نکرده‌ای***کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
 مانا که پیش خواست ترا کردگار از آنک***شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
 خون جگر ز دیده برون افکند همی***مسکین برادر تو سعید از وفات تو
 گوید که با که گویم اکنون غمان دل***وز که کنون همی شنوم من نکات تو
 اندوه من به روی تو بودی گسارده***و آرام یافتی دل من از عظات تو
 جان همچو خون دیده ز دیده براندمی***گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
 از مرگ تو به شهر خبر چون کنم که نیست***دشمن ترین خلق جهان جز نعات تو
 ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن***یکسر کناد عفو همه سیت تو

حرف ه

قصیده شماره ۲۶: ای ملک ملک چون نگار کرده

ای ملک ملک چون نگار کرده***در عصر خزانها بهار کرده
 شغل همه دولت قرار داده***در مرکز دولت قرار کرده
 از عدل بسی قاعده نهاده***بر کلک تکاور سوار کرده
 کلکی که بسی خورده قار و گیتی***در چشم عدو همچو قار کرده
 گوید همه ساله بلند گردون***کو هست به ما بر مدار کرده
 این ملک به حق طاهر علی را***هست از همه خلق اختیار کرده
 تو صدر جهانی و صدر حشمت***از حشمت تو افتخار کرده
 اقبال تو مانند گل شکفته***در دیده بدخواه خار کرده
 ای هیبت تو چون هزبر حربی***جان و دل دشمن شکار کرده
 کام ملک کامگار عادل***بر کام ترا کامگار کرده
 مسعود که پیش سپهر والا***بر تاج سعادت نثار کرده
 ای شهرگشایی که مر ترا شه***بر کل جهان شهریار کرده
 پرورده به حق عدل را و تکیه***بر یاری پروردگار کرده
 ای از پدر خویش کار دیده***بهتر ز پدر یادگار کرده

زیور زده‌ای دولت و به حشمت*** از جاه تو دولت شعار کرده
 اقبال ترا روزگار شاهی*** تاج و شرف روزگار کرده
 این روز بزرگیت را سعادت*** در دهر بسی انتظار کرده
 ای حیدر مردی و مردی تو*** بر ملک ترا ذوالفقار کرده
 ای حاتم رادی و رادی تو*** مر سایل را با یسار کرده
 دریاب تنم را که دست محنت*** در حبس تنم را بشار کرده
 هست این تن من در حصار اندوه*** جان را ز تنم در حصار کرده
 من دی به بر تو عزیز بودم*** و امروز مرا حبس خوار کرده
 بی‌رنگم و چون رنگ، روزگرم*** بر تارک این کوهسار کرده
 این گیتی پر نور و نار زین سان*** نور دل من پاک نار کرده
 با منش بسی کارزار بوده*** بر من ز بلا کار، زار کرده
 این آهن در کوره مانده بوده*** بر پای منش چرخ مار کرده
 چون دانه نارم سرشک اندوه*** آکنده دلم را چون نار کرده
 این دیده پر خون، زمین زندان*** در فصل خزان لاله‌زار کرده
 بیماری و پیری و ناتوانی*** در بند مرا زرد و زار کرده
 این چرخ نهال سعادت را*** بر کنده و بی بیخ و بار کرده
 نی نی که مزور شدم از رنجی*** کو بود تنم را نزار کرده
 زین پیش به زندان نشسته بودم*** بیمار دلم را فگار کرده
 از آتش دل محنت زمانه*** چون دود تنم پر شرار کرده
 اندر غم و تیمار بی شمارم*** پیداست همان را شمار کرده
 امروز منم با هزار نعمت*** صد آرزو اندر کنار کرده
 زین دولت ناسازگار بوده*** با بخت مرا سازگار کرده
 از بخشش تو شادمانه گشته*** اقبال توام بختیار کرده
 باریده دو کفت چو ابر بر من*** ایام مرا بی غبار کرده
 نعمت رسدم هر زمان دمامم*** بر پشت ستوران بار کرده
 تو با فلک تند کارزاری*** از بهر مرا کارزار کرده
 از رغم مخالفت پناه جانم*** اندر کنف زینهار کرده
 من بنده از صدر دور مانده*** بر مدح و دعا اختصار کرده
 از دوری و نادیدن جمالت*** نهمار سرم را خمار کرده
 تا چهره گردون بود به شب‌ها*** از اختر تابان نگار کرده
 در ملک شهنشاه باد و یزدان*** اقبال ترا پایدار کرده
 تو پیش شه تاجدار و گردون*** بدخواه ترا تاج دار کرده
 در دولت سالی هزار مانده*** یک عز تو گردون هزار کرده

بر یاد تو خورده جهان و دایم*** از خلق ترا یادگار کرده

قصیده شماره ۲۷: ای سرد و گرم چرخ کشیده

ای سرد و گرم چرخ کشیده*** شیرین و تلخ دهر چشیده
 اندر هزار بادیه گشته*** بر تو هزار باد وزیده
 بی حد بنای آز کشفته*** بی مر لباس صبر دریده
 در چند کارزار فتاده*** در چند مرغزار چریده
 اقلیم‌ها به نام سپرده*** در دشت‌ها به وهم دویده
 در بحر‌ها چو ابر گذشته*** در دشت‌ها چو باد تنیده
 در سمج‌های حبس نشسته*** با حلقه‌های بند خمیده
 بی بیم در حوادث جسته*** بی باک با سپهر چخیده
 اندوه، بوته تو نهاده*** اندیشه، آتش تو دمیده
 گردون ترا عیار گرفته*** یک ذره بر تو بار ندیده
 اعجاز گفته تو ستوده*** انصاف کرده تو گزیده
 سحر آمده به رغبت و اشعار*** از تو به گوش حرص شنیده
 باغی است خاطر تو شکفته*** شاخی است فکرت تو دمیده
 هر کس بری ز شاخ تو برده*** هر کس گلی ز باغ تو چیده
 وین سر بریده خامه بی حبر*** رزق تو از تو بازبریده
 افزون نمی کند ز لباده*** برتر نمی شود ز ولیده
 وان کسوتی که بخت رشته است*** نابافته است و نیم تنیده
 تا چند بود خواهی بی جرم*** در کنج این خراب خزیده
 چهره ز زخم درد شکسته*** قامت ز رنج بار خمیده
 لرزان به تن چو دیو گرفته*** پیچان به جان چو مار گزیده
 جان از تن تو چست گسسته*** هوش از دل تو پاک رمیده
 چشمت ز گریه جوی گشاده*** جسمت به گونه زر کشیده
 ادبار در دم تو نشسته*** افلاس بر سر تو رسیده
 نه پی به گام راست نهاده*** نه می به کام خویش مزیده
 اشک دو دیده روی تو کرده*** نار چهار شاخ کفیده
 گویی که دانه دانه لعل است*** زو قطره قطره خون چکیده
 در چشم تو امید گلی را*** صد خار انتظار خلیده
 از بهر خوشه‌ای را بسیار*** بر خویشتن چو نال نویده
 شمشیر سطوت تو زده زنگ*** شیر عزیمت تو شمیده
 پر طراوت تو شکسته*** روز جوانی تو پریده

بر مایه سود کرد چه داری؟***ای تجرت به عمر خزیده
 حق تو می‌نیند بینی***این سرنگون به چندین دیده؟
 حال تو بی‌حلاوت و بیرنگ***مانند میوه‌ای است مکیده
 هم روزی آخرش برساند***ایزد بدانچه هست سزیده
 مسعود سعد چند لیلی ژاژ***چه فایده ز ژاژ لییده

حرفی

قصیده شماره ۲۸: نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای***پستی گرفت همت من زین بلندجای
 آرد هوای نای مرا ناله‌های زار***جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای؟
 گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر***پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
 نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من***داند جهان که مادر ملک است حصن نای
 من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته***زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
 از دید گاه پاشم درهای قیمتی***وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
 نظمی به کامم اندر چون بادۀ لطیف***خطی به دستم اندر چون زلف دل‌ربای
 ای از زمانه راست نگشته مگوی کز***وی پخته ناشده به خرد خام کم درای
 امروز پست گشت مرا همت بلند***زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
 از رنج تن تمام نیارم نهاد پی***وز درد دل تمام نیارم کشید وای
 گویم صبور گردم، بر جای نیست دل***گویم برسم باشم، هموار نیست رای
 عونم نکرد حکمت دور فلک نگار***سودم نداشت دانش جام جهان نمای
 بر من سخن نبست نبندد بلی سخن***چون یک سخن نیوش نباشد سخن سرای
 کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم***از رمح آب داده و از تیغ سر گرای
 چون پشت بینم از همه مرغان برین حصار***ممکن بود که سایه کند بر سرم همای؟
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف***گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر***ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
 ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو***وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای پبای
 ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان***وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای
 ور عز و ملک خواهی اندر جهان مدار***جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
 ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد***وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
 ای روزگار هر شب و هر روز در بلا***ده چه ز محتلم کن و ده در ز غم گشای
 در آتش شکیم چون گل فرو چکان***بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
 از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز***وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای

ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور***وی آسیای نحس تنم نیک تر بسای
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین***و ای مادر امید سترون شو و مزای
 زین جمله باک نیست چو نو مید نیستم***از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
 مسعود سعد دشمن فضل است روزگار***این روزگار شیفته را فضل کم نمای
 شاید که باطملم نکند بی گنه فلک***کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای

قصیده شماره ۲۹: ای لاهور و یحک بی من چگونه‌ای

ای لاهور و یحک بی من چگونه‌ای***بی آفتاب روشن، روشن چگونه‌ای
 ای باغ طبع نظم من آراسته ترا***بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای
 ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است***با درد او به نوحه و شیون چگونه‌ای
 بر پای من دو بند گران است چون تنی***بیجان شده، تو اکنون بی تن چگونه‌ای
 نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد:***«کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
 گر در حوض بر کشتد باژگونه بخت***از اوج برفراخته گردن چگونه‌ای
 ای تیغ اگر نیام به حیلت نخواستی***در درکه‌ای برهنه چو سوزن چگونه‌ای
 در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر***با حمله زمانه توسن چگونه‌ای
 باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار***با دشمن نهفته به دامن چگونه‌ای
 از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک***با مار حلقه گشته ز آهن چگونه‌ای
 از دوستان ناصح مشفق جدا شدی***با دشمنان ناکس ریمن چگونه‌ای
 در باغ نوشکفته نرفتی همی به گرد***در نیم رفته دمگه گلخن چگونه‌ای
 آباد جای نعمت نامد ترا به چشم***محنت زده به ویران معدن چگونه‌ای
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب***در سمج تنگ بی در و روزن چگونه‌ای
 ای جره باز دشت گذار شکار دوست***بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای
 با ناز دوست هرگز طاقت نداشتی***امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای
 ای دم گرفته زندان گشته مقام تو***بی دل گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای
 من مرغزار بودم و تو شیر مرغزار***با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای»

قصیده شماره ۳۰: ای ابر که بگری و گه خندی

ای ابر که بگری و گه خندی***کس داندت چگونه‌ای و چندی؟
 گه قطره‌ای ز تو بچکد گاهی***باران شوی چه نادره آوندی
 بنداخت بحر آن چه تو برچیدی***بگزید خاک آن چه تو بفکندی
 بر کوهی و به گونه دریایی***بر بحری و به شکل دماوندی
 گاهی به بانگ رعد همی نالی***گاهی به نور برق همی خندی
 از چشم و دیده لؤلؤ بگشایی***بر دست و پای گلبن بر بندی

از در همه کنار تهی کردی***تا خوشه را به دانه بیاکندی
 بخشیدن از تو نیست عجب ایرا***دریای بی کران را فرزندی
 زنهار چون به غزنین بگذشتی***لل بدان دیار پراکندی،
 پیغام می دهمت بگو زنهار***از این حزین تنگدل بندی
 با تاج سروران همه حضرت***خواجه عمید صاحب میمندی
 منصوربن سعید خداوندی***کز فر اوست تازه خداوندی
 ای چون خرد تنت به خرد ورزی***وی چون هنر دلت به هنرمندی
 افلاک را به رتبت هم جنسی***اقبال را به رادی ماندی
 برد از نیاز همت تو قوت***برد از کبست جود تو خرسندی
 از هر هنر جهان را تمثالی***وز هر مهم فلک را سوگندی
 شاخ سخا و رادی بنشانندی***بیخ نیاز و زفتی بر کندی
 تو حاتم زمانه و من چونین***درمانده نیاز؟ تو نپسندی
 کارم بیست چون که بنگشایی***جانم گسست چون که نپیوندی
 گویم به تن همی که غنی گردی***پذیر پند اگر ز در پندی
 زانچ از دو دیده بر رخ بفشانندی***وانچ از دو رخ ز دیده فرو راندی
 فردا مگر ز من بنیابی تو***امروز آن چه یافتی از من دی
 ای آن که از سما مه و خورشیدی***از جود و خلق شکری و قندی
 دلشاد زی بدان که بود او را***لب قند و روی سبب سمرقندی

قصیده شماره ۳۱: جداگانه سوزم ز هر اختری

جداگانه سوزم ز هر اختری***مگر هست هر اختری، اخگری
 یکی سنگ سختم که بگشاد چرخ***ز چشم من آبی ز دل آذری
 همه کار بازیچه گشته است از آنک***سپهر است مانند بازیگری
 گهی عارضی سازد از سوسنی***گهی دیده‌ای سازد از عبهری
 گهی زیر سیمین ستامی شود***گهی باز در آبگون چادری
 ز زاغی گهی دیده‌بانی کند***گه از بلبل باز خنیاگری
 گه از باد پویان کند مانی یی***گه از ابر گریان کند آذری
 به هر خار چندان همی گل دهد***کجا یک شکوفه است بر عرعری
 من از جور این کورپشت کبود***همی بشکنم هر زمان دفتری
 چو تاریخ تیمار خواهد نوشت***جهان از دل من کند مسطری
 همانا که جنس غم کاندرو***به تشدید محنت شدم مضمیری
 ز من صرف گردد همه رنج‌ها***منم رنج‌ها را مگر مصدری
 دلم گر ز اندوه بحری شده است***چرا ماندم از اشک در فرغری؟

بلائی مرا دختر روزگار***بزاید همی هر زمان مادری
 نخورده یکی ساغر از غم تمام***دمادم فراز آردم ساغری
 حوادث ز من نگسلد ز آن که هست***یکی را سر اندر دم دیگری
 مرا چرخ صد شربت تلخ داد***که نهادم اندر دهان شکری
 ز خارم اگر بالشی می‌نهد***بسا شب که کردم ز گل بستری
 تن ار شد سپر پیش تیر بلا***پس او را زبانی است چون خنجری
 زمانه ندارد به از من پسر***نهانم چه دارد چو بد دختری؟
 از آن می‌بترسم که موی سپید***کنون بر سر من کند معجری
 ز خون جگر وز طپانچه مرست***چو لاله رخی چون بنفشه بری
 نه رنج مرا در طبیعت بنی است***نه کار مرا در جبلت سری
 نه نیکی ز افعال من نه بدی***نه شاخی درخت مرا نه بری
 تنم را نه رنگی و نه جنبشی***بود در وجود این چنین پیکری؟
 اگر بی‌عرض جوهری کس ندید***مرا گو بین بی‌عرض جوهری
 به حرص سرویی که سود آیدم***زیان کرده‌ام گوش همچون خری
 در آن تنگ زندانم ای دوستان***که هستم شب و روز چون چنبری
 که را باشد اندر جهان خانه‌ای***ز سنگیش بامی ز خشتی دری
 درو روزنی هست چندان کز او***یکی نیمه بینم ز هر اختری
 وز این تنگ منفذ همی بنگرم***به روی فلک راست چون اعوری
 شگفت آن که با این همه مانده‌ام***تواند چنین زیست جانآوری؟
 ز حال من ای سرکشان آگهید***بسازید بر پاکیم محضری
 چرا می‌گذارید برین کوهسار***چنان پادشاهی چنین گوهری؟
 ملک بوالمظفر که زیر فلک***چنو شهریاری ندید افسری
 سرافراز شاهی که اقبال او***دگر گونه زد ملک را زیوری
 زمانه مثالی فلک همتی***زمین کدخدایی جهان داوری
 سپهری که با همت او سپهر***نماید چنان کز ثریا ثری
 جهانی که در ذات او از هنر***بجوشد ز هر گوشه‌ای لشکری
 در اطراف شاهیش عادی نخاست***که نه هیبتش زد بر او صرصری
 سر گرز او چون برآورد سر***نیارد سر از خط کشیدن سری
 یکی غنچه گل بود پیش او***گر از سنگ خارا بود مغفری
 همی گوید اندر کفش ذوالفقار***جهان را ز سر تازه شد حیدری
 در آفاق با زور و تدبیر او***کجا ماند از حصن‌ها خیبری
 از آن تا نماند ز دشمنش نسل***نبینیش دشمن مگر ابتری
 ثواب و عقابش چو شد بامداد***کند صحن میدان او محشری

چو فرخنده بزمش بهشتی شود***شود در سخا دست او کوثری
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند***ز خلعت شود بزم او ششتری
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق او***که بفروزدش خشم چون مجمری
 مکن بس شگفتی ز خلقش از آنک***تهی نیست دریایی از عنبری
 نخوانم همی آفتابش از آنک***جهان نیستش نقطه خاوری
 نه از هند رایبی است هر بنده‌ای؟***نه از ترک خانی است هر چاکری؟
 شها شهریارا کیا خسروا***که برتر نباشد ز تو برتری
 درین بند با بنده آن می کنند***که هرگز نکردند با کافری
 تو خورشید رایبی و از دور من***به امید مانده چو نیلوفری
 پرور به حق بنده را کز ملوک***به گیتی چو تو نیست حق پروری
 چو اسبان تازی شکالم منه***به تلیس و تزویر هر استری
 نه چون بنده یک شاه را مادحی***نه چون سامری در جهان زرگری
 شه نامجویی و از نام تو***میناد خالی جهان منبری
 بود هفت کشور به فرمان تو***غلامیت سالار هر کشوری

شماره

حرف ا

شماره ۱: وز نوای شعرشان افزون نمی گردد نوا

شاعران بینوا خوانند شعر با نوا***وز نوای شعرشان افزون نمی گردد نوا
 طوطی اند و گفت نتوانند جز آموخته***عندلیم من که هر ساعت دگر سازم نوا
 اندر آن معنی که گویم بدهم انصاف سخن***پادشاهم بر سخن، ظالم نشاید پادشا
 باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقرر***ور حقی باطل کنم منکر نگردهد کس مرا
 گوهر ار در زیر پای آرم کنم سنگ سیاه***خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا
 گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید***ور غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها
 کس مرا شناسد و بیگانه رویم نزد خلق***زانکه در گیتی ز بی جنسی ندارم آشنا

حرف ت

شماره ۲: در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست

ناگه خروس روزی در باغ جست***در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
 آن برگ گل که دارد بر سر بکند***اندر دو ساق پایش دو خار جست
 آن از پی جمالی بر سر بداشت***و آن از پی سلاحی برپای بست

شماره ۳: وین نزد همه کسی عیان است

گر مابه سه داشتم به لوهور***وین نزد همه کسی عیان است
 امروز سه سال شد که مویم***مانده موی کافران است
 بر تارک و گوش و گردن من***گویی نمدر گران است
 از رنج دل اندکی بگفتم***باقی همه در دلم نهان است
 پاداشن من درین غم و رنج***بر ایزد پاک غیبدان است

حرف د

شماره ۴: شادان همی نشیند و غافل همی رود

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار***شادان همی نشیند و غافل همی رود
 دل بسته هواست گزیند ره هوا***تن بنده دل آمد و با دل همی رود
 هر باطلی که بیند گوید که هست حق***حقی که رفت گوید باطل همی رود
 ماند بدانکه باشد بر کشتی روان***پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

شماره ۵: که چو تو هیچ غمگسار نداشت

بر تو سیدحسن دلم گرید***که چو تو هیچ غمگسار نداشت
 تن من زار بر تو می نالد***که تنم هیچ چون تو یار نداشت
 زان ترا خاک در کنار گرفت***که چو تو شاه در کنار نداشت
 زان اجل اختیار جان تو کرد***که به از جانت اختیار نداشت
 زان بکشتت قضا که بر سر تو***دست جد تو ذوالفقار نداشت
 هم به مرگی فگار باد تنی***که دلش مرگ تو فگار نداشت
 ای غریبی کجا مصیبت تو***هیچ دانا غریب وار نداشت
 ای عزیزی که در همه احوال***جان من دوستیت خوار نداشت
 تیغ مردانگیت زنگ نزد***گل آزادگیت خار نداشت
 آب مهر ترا خلاب نبود***آتش خشم تو شرار نداشت
 به خطا خاطرت کژی نگرفت***از جفا خاطرت غبار نداشت
 هیچ میدان فضل و مرکب عمل***در کفایت چو تو سوار نداشت
 من شناسم که چرخ خاک نگار***چون سخن های تو نگار نداشت
 نگرفت عیار اثیر فلک***که مگر بوته عیار نداشت
 سی نشد زاد تو، فلک و یحک***سال زاد ترا شمار نداشت
 این قدر داد چون تویی را عمر***شرم بادش که شرم و عار نداشت
 باره عمر تو بجست ایراک***چون که در تک شد او قرار نداشت

چون بناگوش تو عذار ندید*** که ز مشک سیه عذار نداشت
 بد نیارست کرد با تو فلک*** تا مرا اندر این حصار نداشت
 تن تو چون جدا شد از تن من*** عاجز آمد که دستیار نداشت
 دلم از مرگت اعتبار گرفت*** که از این محنت اعتبار نداشت
 هیچ روزی به شب نشد که مرا*** نامه تو در انتظار نداشت
 گوشم اول که این خبر بشنود*** به روانت که استوار نداشت
 زار مسعود از آن همی گرید*** که به حق ماتم تو زار نداشت
 ماتم روزگار داشته‌ام*** که دگر چون تو روزگار نداشت
 باره دولت ز زین بر مید*** بختی بخت تو مهار نداشت
 همچنین است عادت گردون*** هرچه من گفتمش به کار نداشت
 دل بدان خوش کنم که هیچ کسی*** در جهان عمر پایدار نداشت

شماره ۶: شد سودمند مدت و نا سودمند ماند

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من*** شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
 و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش*** دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
 فهرست حال من همه با رنج و بند بود*** از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
 از قصد بدسگالان و ز غمز حاسدان*** جان در بلافتاد و تن اندر گزند ماند
 چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد*** خیره مطپ که کره تو در کمند ماند
 لیکن به شکر کوش که از طبع پاک تو*** چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

شماره ۷: کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید

کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب*** کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
 اگر غم دل من جمله عمر می بودی*** به گیتی اندر بی شک بماندمی جاوید
 همی بیچم از رنج دل چو شوشه زر*** همی بلرزم بر خویشتن چو شاخک بید
 امید نیست مرا کز کسی امید بود*** امید منقطع و منقطع امید امید
 نگر چگونه بود حال من که در شب و روز*** چرا غم از مهتاب است و آتش از خورشید
 سپید گشت به من روی روزگار و کنون*** همی سیاه کند روزگارم اینت سپید!

شماره ۸: که از رنج پیری تن آگه نبود

دریغا جوانی و آن روزگار*** که از رنج پیری تن آگه نبود
 نشاط من از عیش کمتر نشد*** امید من از عمر کوتاه نبود
 ز سستی مرا آن پدید آمده است*** در این مه که هرگز در آن مه نبود
 سبک خشک شد چشمه بخت من*** مگر آب آن چشمه رازه نبود

در آن چاهم افکند گردون دون*** که از ژرفی آن چاه را ته نبود
 بهشتم همی عرضه کرد و مرا*** حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
 بسا شب که در حبس بر من گذشت*** که بینای آن شب جز اکمه نبود
 سیاهی سیاه و درازی دراز*** که آن را امید سحرگه نبود
 یکی بودم و داند ایزد همی*** که بر من موکل کم از ده نبود
 به گوش اندرم جز کس و بس نشد*** به لفظ اندرم جز اه و وه نبود
 بدم ناامید و زبان مرا*** همه گفته جز حسبی الله نبود
 به شاه ار مرا دشمن اندر سپرد*** نکو دید خود را و ابله نبود
 که او آب و باد مرا در جهان*** همه ساله جز خاک و جز که نبود
 موجه شمرد او حدیث مرا*** به ایزد که هرگز موجه نبود
 چو شطرنج بازان دغایی بکرد*** مرا گفت هین شه کن و شه نبود
 گر این قصه او ساخت معلوم شد*** که جز قصه شیر و روبه نبود
 اگر من منزله نبودم ز عیب*** کس از عیب هرگز منزله نبود
 گرم نعمتی بود کاکنون نماند*** کنون دانشی هست کانگه نبود
 چو من دستگه داشتم هیچ وقت*** زبان مرا عادت نه نبود
 به هر گفته از پر هنر عاقلان*** جوابم جز احسنت و جز خه نبود
 تنم شد مرفه ز رنج عمل*** که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 در این مدت آسایشی یافتم*** که گه بودم آسایش و گه نبود
 جدا گشتم از درگه پادشاه*** بدان درگهم بیش از این ره نبود
 گرفتم کنون درگه ایزدی*** کزین به مرا هیچ درگه نبود

حرف س

شماره ۹: خواستم زد به نظم یک دو نفس

در وفات محمد علوی*** خواستم زد به نظم یک دو نفس
 باز گفتم که در جهان پس از او*** زشت باشد که شعر گوید کس

حرف ل

شماره ۱۰: پس بسته چراام به چنین جایی مجهول

معروف تر از من به جهان نیست خردمند*** پس بسته چراام به چنین جایی مجهول؟
 نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار*** نه مرده و نه زنده نه برکار و نه معزول!

حرف م

شماره ۱۱: بی حد پیرایه و زیور زدیم

گردن و گوش غزل و مدح را***بی حد پیرایه و زیور زدیم
 بی مر با بخت در آویختیم***با فلک سفله بسی سر زدیم
 سود ندیدیم ز نوک قلم***دست بدین قبضه خنجر زدیم
 خیره فرو ماند فلک ز آن که ما***بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
 از قبل بچه آزر به تیغ***آتش در قبله آزر زدیم
 وز پی این آهو چشمان باغ***با همه شیران جهان بر زدیم

شماره ۱۲: که هر روز یک غم کند بیستم

چه کین است با من فلک را به دل؟***که هر روز یک غم کند بیستم
 از این زیستن هیچ سودم نبود***هوایی همی بیهده زیستم
 اگر مهربانی بیرسد مرا***چه گویم از این عمر بر چیستم؟
 از آن طیره گشتم که بخت بدم***بخندد بر من چو بگریستم
 بدان حمل کردم که گردون همی***نداند حقیقت که من کیستم

حرف ن**شماره ۱۳: تا شاد گردد این دل ناشاد من**

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من***تا شاد گردد این دل ناشاد من
 دانی که هست بنده و آزاد تو***هر کس که هست بنده و آزاد من
 نازم بدان که هستم شاگرد تو***شادم بدان که هستی استاد من
 ای رونی بی که طرفه بغداد، تو***دارد نشستگاه تو بغداد من
 مانا نه آگهی تو که باران اشک***از بن همی بشوید بنیاد من
 در کوره‌ای ز آتش غم تافته است***نرم آهن است گویی پولاد من
 نزدیک و دور و بیگه و گه خاص و عام***فریاد بر گرفته ز فریاد من
 پنجاه و پنج سال شد و زین عدد***گر هیچ گونه بر گذرد داد من
 بنشانند روزگارم و اندر نشانند***در عاج شفشه، شفشه به شمشاد من
 ران هزبر لقمه کند رنگ من***مغز عقاب طعمه کند خاد من
 چون باد و آب در که و دشت اوفتد***تیغ چو آب و باره چون باد من
 با گیتی استوار کنم کار خویش***گر بخت استوار کند لاد من
 از روزگار باز نخواهم شدن***تا روزگار می بدهد داد من
 هیچم مکن فرامش از یاد خویش***زیرا که نه فرامشی از یاد من

حرف ی

شماره ۱۴: خویشان مرا تعزیت کنی

گفتم تو مرا مرثیت کنی***خویشان مرا تعزیت کنی
 فرزند مرا چون برادران***در هر هنری تربیت کنی
 یابی به جهان عمر تا که قاف***تا قاف پر از قافیت کنی
 شاهان جهان را به مدح‌ها***هر جنس بسی تهنیت کنی
 جان را و روان را به فضل و عقل***تیمار کشی تقویت کنی
 اعمال خرد را ز طبع و دل***ترتیب همی تمشیت کنی
 میدان سخن را به نظم و نثر***پر باره نیکو شیت کنی
 در عالم دانش به سعی فهم***طاعت همه بی معصیت کنی
 کی بود گمانم کز این جهان***بی زاد به رفتن نیت کنی

شماره ۱۵: نه نکو فعلی و نه پاک تنی

ای خروس ایچ ندانم چه کنی***نه نکو فعلی و نه پاک تنی
 سخت شوریده طریقی است ترا***نه مسلمانان و نه برهمنی
 طلیسان داری و در بانگ نماز***به همه وقتی پیوسته کنی
 مادر و دختر و خواهر که تراست***زن شماری به همه چنگ زنی
 طلیسان دار مؤذن نکند***مادر و خواهر و دختر به زنی
 دین زردشتی داری تو مگر؟***گشتی از دین رسول مدنی؟
 با چنین مذهب و آیین که تراست***از در کشتنی و با بزنی!

شماره ۱۶: دیدگان را نعیم جاویدی

ای دلارای روزن زندان***دیدگان را نعیم جاویدی
 بی محاق و کسوف بادی از آنک***شب مرا ماه و روز خورشیدی
 همه سعدم تویی از آن که مرا***فلک مشتری و ناهیدی
 ور همی دیو بینم از تو رواست***که گذرگاه تخت جمشیدی
 به امید تو زنده‌ام گرنه***مر مرا کشته بود نومیدی

رباعی

حرف د

رباعی شماره ۱: اول گردون ز رنج در تابم کرد

اول گردون ز رنج در تابم کرد***در اشک دودیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نوساخته اسبابم کرد***واندر زندان به ناز در خوابم کرد

حرف ر

رباعی شماره ۲: هر ابر که بنگرم غباری شده گیر

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر***گر گل گیرم به دست خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر***عمری شده دان و روزگاری شده گیر

حرف ش

رباعی شماره ۳: مسعود که هست سعد سلمان پدرش

مسعود که هست سعد سلمان پدرش***جایی است که از چرخ گذشته است سرش
در حبس بیفزود به دانش خطرش***عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

حرف گ

رباعی شماره ۴: با همت باز باش و با کبر پلنگ

با همت باز باش و با کبر پلنگ***زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ***کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

رباعی شماره ۵: من همت باز دارم و کبر پلنگ

من همت باز دارم و کبر پلنگ***زان روی مرا نشست کوه آمد و سنگ
روزی، روزی گر دهم چرخ دو رنگ***بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

حرف م

رباعی شماره ۶: هر یک چندی به قلعه‌ی آرندم

هر یک چندی به قلعه‌ای آرندم***اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که به دشت و بیشه نگذارندم***پیلیم که به زنجیر گران دارندم

رباعی شماره ۷: در آرزوی بوی گل نوروزم

در آرزوی بوی گل نوروزم***در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم***می گریم و می گدازم و می سوزم

رباعی شماره ۸: از بلبل نالنده‌تر و زارترم

از بلبل نالنده‌تر و زارترم***وز زرد گل ای نگار بیمارترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم***وز نرگس نوشکفته بیدارترم

رباعی شماره ۹: از هرچه بگفته‌اند پندی دارم

از هرچه بگفته‌اند پندی دارم***وز هرچه بگفته‌ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم***بر پای گهی چو پیل بندی دارم

رباعی شماره ۱۰: من بستر برف و بالش یخ دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم***خاکستر و یخ پیشگه و یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم***در یک دو گز آبریز مطبخ دارم

حرف ن**رباعی شماره ۱۱: تا نسبت کرد اخوت شعر به من**

تا نسبت کرد اخوت شعر به من***می فخر کند ابوت شعر به من
بفرود چو کوه قوت شعر به من***شد ختم دگر نبوت شعر به من

رباعی شماره ۱۲: نی روزم هیزم است و نه شب روغن

نی روزم هیزم است و نه شب روغن***زین هر دو بفرسوده مرا دیده و تن
در حبس شدم به مهر و مه قانع من***کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

رباعی شماره ۱۳: دیدی که غلام داشتم چندان من

دیدی که غلام داشتم چندان من***پرورده ز خون دل چو فرزندان من
در جمله از آن همه هنرمندان من***تنها ماندم چو غول در زندان من

حرف ی**رباعی شماره ۱۴: ای بخت مرا سوخته خرمن کردی**

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی***بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا به کام دشمن کردی***با سگ نکنند آنچه تو با من کردی

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی

دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-(۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران (۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهنانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، اما تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهانندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

